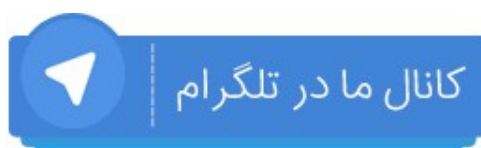


# انتقام آبی



[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)



این رمان از یه رمز شروع می شه که زندگی دختر بی گناه قصه رو زیر و رو می کنه.

مرگ پدر دختر و دزدیده شدن دلسای قصه تنها شروع ماجراست.

یه ماجرای عجیب و پر هیاهو.

انتقام آبی

...

نگاهم آبیست و زندگیم سیاه!

در این زیر سیگاری غرق خاکستم.

اما نگاهم همچنان آبیست.

پدرم را کشتند و هنوز هم نگاهم برق می زند.

مرا از آرزو هایم جدا کردند و هنوز هم ایستاده ام.

عشقم را بازیچه کردند و من هنوزم زنده ام.

من دختر چشم آبی قصه ام.

نگاهم خاموش نمی شود.

آبیست، اما آتش می زند.

این سیگار را زیر پاشنه های کفشم

له می کنم.

تا زندگی هیچ کس سیگاری نشود.

انتقام می گیرم.

انتقامی آبی.

نویسنده مرجان فریدی.

عضو انجمن رمانکده.

دیگر رمان های این نویسنده..

کلاه داران

انتقام آبی

یکی بود یکی نبود.

زندگی سیگاری

ربات.

دختر بد پسر بدتر.

با تشکر از انجمن و آقای غلامی و دیگر همکار ها. و نویسندگان

#پارت 1

می لرزیدم و اشک جلوی دیدم رو گرفته بود و از این موضوع خوشحال بودم چون بدن پر از خون بابام و در حالی که

جایی توی بدنش سالم نمونه بود رو نبینم.

خدایا چقدر سخته جلوی چشمت ببینی که پدرت رو تیر بارون کنن ولی از پشت در اتاقت حتی نتونی صدات و در

بیاری اون قدر دستای سرد و بی حسم رو بین دندونام فشرده بودم که طعم خون رو احساس می کردم چون نمی

خواستم حتی صدای نفس هام رو هم بشنون.

با صدای زنگ تلفن اون مرد سیاه پوش به خودم اومدم

مرد: بله قربان؟! ... نه ... خیر کدُ همراهش نبود... بله.. اما قربان تقریبا چهارده سال از اون ماجرا میگذره و معلوم نیس

اون

با کدُ چی کار کرده تا یادش نره ... بله این عوضی رو الان کشتیم ... چشم الان بر می گردیم

و بعد تلفن رو از کنار گوشش برداشت و به اون دوتا مردی که کت و شلوار مشکی داشتن گفت:

-باید بریم-

یکی از مردا گفت

-با این چیکار کنیم؟! این که رمز دستش نبود!

-آره ولی باید خورش رو بگردیم و بعدشم این رو بسوزونیم

قلبم اومد تو دهنم دیگه نمی تونستم صدای هق هقم رو خفه کنم...عقب عقب رفتم که خوردم به میز آرایش پشت

سرم که صدای وحشتناکی بلند شد

با ترس به اطرافم نگاه کردم بدنم بی حس شده بود و حالم اینقدر بد بود که تا وقتی که در اتاق باز شد نتونستم

کوچیک ترین حرکتی بکنم.

در با صدای بدی باز شد و اون سه تا حیوون که بابام رو درست زمانی که ازش پرسیدن کد کجاست؟ و اونم گفت نمی

دونم، کشتنش...وارد اتاق شدن، اون وسطی که با تلفن حرف زده بود و به نظر می اومد اون دو تا زیر دستاش باشن

یک

لبخند چندش زد و از سر تا پام رو اسکن کرد به صورت سیاهش نگاه کردم درست مثل سیاه پوست ها بود

بدنم از ترس می لرزید و رنگم حتم داشتم پریده

اون دو تا هم دست کمی از اون نداشتن.

مرد: آخی تو این جا بودی جوجو؟!انترس، دلم نیامد زیاد بهت صدمه بزنم ...

با صدای پر از بغضی داد زدم

-حیوونا...چه طور تونستین؟!...از تون متنفرم، شما مگه آدم نیستین هااان؟!!

## #پارت 2

داشت می اومد نزدیک که گلدون روی عسلی رو برداشتم و محکم کوبیدم لبه ی میز و شکستم ...تا به خودش اومد

شیشه رو، روبهش گرفتم و گفتم:

-گمشو...عقب..ب..برووو

هر سه تاشون زدن زیر خنده و بعد همون مرده توی یک حرکت دستام رو پیچوند و برگردوند؛ طوری که افتادم روی

چشمام رو از درد بسته بودم و تقلا می کردم، ولی من در مقابلش واقعا جوجه بودم از تو جیب کتتش اصلحه شو در

آورد؛ سرش صدا خفه کن گذاشته بودن، گذاشت روی شقیقه ام و گفت:

-هییس...نکنه می خوای بمیری؟!...دیدی که کشتن بابات برام مثل آب خوردن بود تو که ...

بعد اصلحه اش رو نوازش گونه روی پوست صورتم به حرکت در آورد و گفت

-خیلی جوجه ای

احساس می کردم چیزی دیگه به مرگم نمونده؛ صدای هق هقم رو توی بالشتی که روی تخت بود خفه کردم ،

با یک چیزی مثل سیم دستام رو بست و من و روی کولش انداخت

تقلا می کردم و جیغم به هوا بود که یکیشون در کمدم رو باز کرد و یک شال درآورد و محکم دور دهنم بست

از جیغ و دادام گلوم عجیب می سوخت.

مرده:من این رو می برم شماهم اینجا رو راست و ریست کنین و خونه رو هم آتیش بزنین

چشمام گرد شد و شروع به تقلا کردم و شروع کردم به مشت زدن بهش که یهو پرتم کرد روی زمین که فکر کنم

کمرم

شکست و شروع کرد محکم به شکمم لگد زدن با تمام قدرتش میزد طوری که از درد بی حال یک گوشه افتادم.

در حالی که بدن نحیفم رو می نداخت رو کولش گفت:

-تا تو باشی که حرف گوش کنی پدر سگ.

از پله ها که پایین می اومدیم بدن خون آلود بابا جلوم بود اشکام رو گونه هام ریخت.

آخرین نگاهم رو به خونمون و بابام کردم و چشمام رو بستم.

#پارت 3

انتقام آبی

-باباجون از زیرش در نرو که امشب باید برام تار بزنی.

بابا با اون چشمای مشکی مهربونش بهم نگاه کرد و گفت:

-درست شبیه مادرتی...اون رفته به جای خودش تورو واسم گذاشته

و لپم رو کشید و گفت

-شیطون

لبخند زدم و گفتم:

-عه بابا از تو بعیده، تو مثلا مهندس نفت این کشوری ها...شیطون؟!عه عه عه

بابا خندید و گفت:

-بعد شام برات تار می زنم بعدشم باید واست یک چیزایی رو توضیح بدم و بعد...

با صدای شلیک و شکستن شیشه از جام پریدم و با استرس گفتم:

-چی شده بابا؟؟؟

زود دستم رو گرفت و دوید سمت اتاقم و در حالی که در ، رو می بست گفت:

-هر اتفاقی افتاد نیا بیرون...باشه؟!!

با استرس و من من گفتم

-بابا کجا میری؟ منم میام

بیا تند تند گفت:

-هر اتفاقی افتاد نباید بیای بیرون فهمیدی؟ تو خیلی مهمی، می فهمی؟

و بعد بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید و زود رفت و به صدا کردن های من توجهی نکرد، از لای در دیدم سه تا مرد

وارد

انتقام آبی

خونه شدن و یقه ی بابا رو یکیشون گرفت و گفت:

؟\_؟ - به به آقای فراری... مثل قبلا لفتش نمیدم فقط بگو کد کجاست

بابا آرام گفت:

-نمی دونم

که مرده یک مشت محکم به صورت بابا زد و داد زد:

- د اگه نگی می کشمت که...

بابا: و اگرهم بگم منو میکشی و خیلی های دیگه هم کشته میشن.

؟\_ مرد: برای بار آخر میگم اون کد کجاست

بابا: نمی دونم

و صدای گلوله مصادف شد با بیدار شدن من از اتفاقات شوم سه ساعت قبل؛

یک سطل آب به دست یکی از اون مردای کت و شلواری بود و صورت و موهای خیس من هم نشون می داد که

چجوری

بیدار شدم.

#پارت 4

با ترس به اطراف نگاه کردم که یک اتاق تقریبا کوچیک بود.

نه، حالا که دقت می کنم فکر می کنم که انگاری توی یک انبار قدیمی هستیم روی یک صندلی بسته شده بودم و نور

کمی اطراف رو پر کرده بود.

پهلوم واقعا درد می کرد.

مرد: صبح بخیر زیبای خفته

با نفرت بهش نگاه کردم که اخم کرد، به لباسام نگاه کردم یک بافت مشکی تنم بود که آستیناش کوتاه بود و یک

سویشرت قرمز هم با یک شلوار لی مشکی و کفش کتونی مشکی پام بود،

موهام خیس اطرافم پخش شده بود

با یادآوری اتفاقات چند ساعت پیش بغض گلوم رو فشرده و اشک تو چشمام جمع شد.

دستم به پشت بسته شده بود و همین هم باعث شده بود درد بگیره.

صدای در اومد و بعد یک مرد تقریباً ۴۰ ساله ی قد بلند با موهای جوگندمی که پشتش بسته بود وارد شد.

با ترس بهش نگاه کردم که اومد رو به روم و ایستاد و با سر به اون مامور بغلم یک چیزی گفت که یارو رفت و بعد از

چند دقیقه با صندلی اومد صندلی رو، رو به روی من گذاشت و با علامت سر، مرده از اتاق خارج شد.

مرد: من هاکان هستم و تو هم باید دلسا باشی درسته؟!

با اخم سر تکون دادم که، ادامه داد:

-خب دیدی که آدمای من با کسی شوخی ندارن و اگر من بخوام کشتنت برایشون کار سختی نیست.

با اخم بهش نگاه کردم

-یک کد هست که پدرت رمز اون رو که ۱۰۴ تا رقم به لاتین بود رو طراحی کرده و درست زمانی که قرار بود اون رمز

رو

به من بده فهمید من اون رو به چه دلیلی می خوام، فرار کرد و حالا من برای بار سوم تونستم اون رو پیدا کنم و به

افرادم گفتم که نمی خوام مثل قبل فرار کنه یا بگه رمز کجاست یا هم می کشمش که اونم مرگ رو ترجیح داد اما تو

دخترشی و عاقل تر از اون و حتما، یک چیزایی بهت گفته مگه نه!؟؟

صداش طوری بود که آدم وحشت می کرد اما منم دلسا بودم و با قاتل های پدرم نمی تونستم مثل همه رفتار کنم.

لبم رو با زبونم تر کردم و به جلو متمایل شدم و گفتم:



-من به شما هیچی نمی گم، البته چیزی هم نمی دونم اگر هم میدونستم باز نمی گفتم فهمیدی؟!؟

با جدیت پوزخند زد و گفت:

-خواهیم دید

و سر خودکار توی جیبش رو فشرد که در باز شد و یک میز رو دو نفر آوردن داخل و با اجازه ای گفتن و رفتن.

هاکان با خونسردی و جدیت در جعبه ی روی میز رو باز کرد و از داخلش یک شوکر درآورد،

قلبم وایستاد.....

#پارت 5

از ترس قلبم تند می زد و دستام عرق کرده بودن آرو م گفت:

-دلسا....دلسا...می دونستی مادرت عشق من بود ولی تو باعث شدی عشقم بمیره؟

بعد عصبی بلند شد و گفت:

-با به دنیا اومدنم، اون مرد حروم زاده هرچند...

درحالی که وحشیانه موهام رو می کشید ادامه داد:

-هرچند بابات دلش رو دزدید اما باز دوستش داشتم و تویه حیوون باعث شدی اون بره.

یهویی شوکر رو زیر گردنم گرفت و دکمه رو فشرد که احساس کردم بدنم سوزن سوزن می شه؛ گردنم خشک شده

بود

انگاری،

درد توی گردنم باعث شده بود به خودم بیچم و ناله کنم، اون انگار مشکل روانی داشت و این از حرکاتش معلوم بود.

دوباره شوکر رو به طرف شکمم گرفت و دکمشو زد که به وضوح لرزیدم

هرچی تو معدم بود رو بالا آوردم، البته هیچی هم تو معدم نبود

با عصبانیت دستام رو از پشت باز کرد، بدنم می لرزید و گردنم می سوخت، احساس این که داره از زیر پوست آتیش می گیره باعث شد که یک جیغ بلند بکشم که محکم زد تو صورتم که گرمی خون رو از بغل لبم حس کردم. دستام رو به

جلوی صندلی بست و در یک کیف چرمی رو باز کرد که توش چاقوهای ریز و درشت و قیچی و ناخن گیر و موجین و...  
بود.

از ترس حتی قدرت تکلم هم نداشتم

انگار تو این دنیا نباشه به صورتم نگاه کرد و گفت:

-من و پدرت نوید و دایانا توی یک آزمایشگاه کار می کردیم، بعد اون دستگاه رو دیدیم، دستگاهی که فقط با رمز خودش کار می کرد؛ بابا و مامانت رمزش رو تونستن بسازن ولی وقتی فهمیدن من با روسی ها دستم توی یک کاسه اس

منو لو دادن و درحالی که که من توی زندان درد می کشیدم، اونا ازدواج کردن و تو.. تو دلسا، تو به وجود اومدی، شب

تولدت من فرار کردم و رفتم روسیه ولی این تو بودی که باعث شدی دایانا بمیره می فهمی؟ و رمز هم دست اون بابای

آشغال بیفته

و بعد چاقو رو برداشت و یهو کشید روی میچ دستم که صدای جیغم هوا رفت.

ناله هام دل سنگ هم آب می کرد اما اون حتی سنگ هم نبود.

#پارت 6

صورتم از اشک خیس بود.

آستینام رو داد بالا و چاقو رو کشید روی دستم که بی حس شدم؛ از درد و جیغ گلوم داشت آتیش می گرفت، اولین

انتقام آبی

خط رو کشید و گفت:

-این من بودم.

یک خط دیگه که دوباره صدای جیغم سکوت اتاق رو شکست اما اون انگار واقعا تو این زمان نبود،

یک خط دیگه کشید که تقریبا داشتم بی هوش می شدم سرم گیج می رفت و بدنم بی حس شده بود؛ آروم گفتم:

-خدایا

یک خط دیگه کشید و گفت

-این دوتا هم مامان و بابات ان، ببین چقدر خوشگله

دستم غرق در خون و اون دیوونه ول کن نبود؛ قلبم تو دهنم می زد،

یهو به خودش اومد و گفت

-تو هم باید بری پیش مامان و بابات، نمیخوام دوباره با دیدن چشمای آبت یاد مامانت بیفتم.

اسلحه ی رو میز رو برداشت و گذاشت روی پیشونیم و گفت:

-خداحافظ دلسا

چشمام رو بستم و آخرین قطره ی اشکم رو هم توی این دنیای نامرد حروم کردم هه، آماده بودم برای مرگ که یهو در

انبار باز به شدت باز شد و چند نفر با اسلحه وارد شدن

از بیرون صدای شلیک می اومد. هاکان با نگرانی به بیرون نگاه کرد و گفت:

-چی شده؟!

یکی از افرادش گفت:

-قربان افراد لاوین اینجان

انتقام آبی

هاکان زود دست و پام رو باز کرد و خواست منو بندازه رو کولش که با بی حالی تقلا کردم که یکی محکم زد تو گوشم و

بلندم کرد.

خون ها همینطوری از دستم میریختن و من بی حس تر میشدم

از در خارج که شدیم صدای گلوله ها واضح تر شد، یک دفعه دورمون محاصره شد و از پشت یک ماشین که وایستاد؛

یک پسر اومد بیرون که قیافش رو خوب نمی دیدم چون تار می دیدم؛

هاکان منو آورد از کولش پایین ولی بازوم رو محکم برای این که نیفتم گرفته بود

پسره با صدای بم و جدی گفت:

-هاکان بنداز اسلحت رو

هاکان هم اسلحش رو انداخت، پسره که حالا میدیدمش قد بلند و هیکلی بود با چشمای عسلی و موهای پرپشت مشکی،

واقعا خوش تیپ بود؛

جدی گفت:

-تو کی هستی؟

با بی حالی گفتم:

-م....

یهو هاکان گفت:

-با منه، تو که محموله رو برداشتی با دخترم چیکار داری؟

پسره پشتش رو بهم کرد و گفت:

بریم بچه ها محموله هارو هم ببرید.

انتقام آبی

دوتا کامیون حرکت کردن، با ترس به پسر نگاه کردم و با صدای پربغضی گفتم:

-نجاتم بده.

#پارت 7

با تعجب برگشت طرفم که پریدم پشتش و از کت اسپرت مشکی اش گرفتم، که هاکان پر از حرص گفت:

-دلسا بیا اینجا

با ترس رو به پسر گفتم:

-نذار من و ببره، تورو قرآن، من و می کشه.

آستینام رو دادم بالا و دستام رو بهش نشون دادم و با التماس بهش نگاه کردم و پربغض گفتم:

-اون بابام رو کشت.

پسر هی اخماش بیشتر توهم می رفت، رو به هاکان گفت:

-تو آدم بشو نیستی؟! با این دختره چیکار داری؟

هاکان:

لاوین تو دخالت نکن اون برام مهمه...محموله ام رو دزدیدی برو دیگه برای خودت هم دردسر درست نکن .

پسر پوزخند زد و رو به من گفت:

-بیا برو، معلومه خاطرت رو می خواد

با بغض داد زدم:

-دارم می گم اگه شما نیومده بودین من و کشته بود چرا نمی فهمید، اون نمی دونم چه کدی رو ازم میخواد که بابام

رو

کشت به خاطرش.

انتقام آبی

هاکان پر از غیض گفت:

-لاوین اون یک چیزی می‌گه تو ولش کن.

لاوین با تعجب گفت:

-کد، همون کد معروفه اس؟! یعنی بابای تو همون نوید کاوشگر معروفه؟

سرم رو تکون دادم، چون می دونستم تنها راه چند روز زنده موندنم همین پسره.

با خنده رو به هاکان گفت:

-هرچی خودش بگه.

و رفت عقب و من مابین اونا موندم؛ هاکان با حرکت سرش، بهم علامت داد که برم پیشش با لرز و صدای پربغض اما

بی حال گفتم:

- د لعنتی ها من میخوام آزاد باشم ولم کنین.

پسره با پوزخند گفت:

یا من، یا هاکان

زود تنها راهم رو انتخاب کردم و یک قدم به سمت پسره که فکر کنم اسمش لاوین بود رفتم که زود سوار

لامبورگینی

مشکی رنگی شد و در هم برای من خود به خود باز شد.

رو به یکی از افرادش گفت:

-محموله رو ببرید انبار منم این رو ببرم خونه.

و راه افتاد.

#پارت 8

دستام، هنوزم ازش خون می اومد، ولی چون سیوشرتم قرمز بود و آستیناش رو داده بودم پایین دیده نمی شد. لاین اخماش توهم بود، منم به اطراف نگاه می کردم و دنبال یک راه واسه ی فرار بودم؛ تنها راهم رو امتحان کردم و ادای بالا آوردن رو درآوردم و دستام رو جلوی دهنم گرفتم.

قبل از اینکه در رو برام باز کنه گفت:

-کلاه سیوشرتت رو سرت کن.

زود همین کار رو کردم و زود پریدم پایین و لب جدول ادای عق زدن رو درآوردم، به اطراف نگاه کردم خیابون خلوت بود و اون طرف هم یک زمین پیچ در پیچ بود و پشتش پر از درخت؛

بهترین موقعیت بود رفت سمت ماشین زود شروع کردم به دویدن. صدای قدماش رو قشنگ می شنیدم؛ داد زد:

-وایسا.

دوباره داد زد:

میگم وایسا دلسا.

از پیچ باغ که حصار دورش رو گرفته بود پیچیدم و دویدم سمت درختا؛ بین اونا نمیتونست پیدام کنه. نفسم گرفته

بود و خون ریزی دستم و سوزشش اون قدری شده بود که آستین دست چپ سیوشرتم از آرنج به پایین خیس

خیس

شد از خون.

هیچ صدایی جز صدای قدمامون نمی اومد.

موهام از زیر کلاه سیوشرت در اومده بود و با هر قدم توی هوا پخش میشد؛ چشمام تار می دید خب اینجا شمال بود

و

به احتمال الان تو جنگل بودیم.

اونقدر دویده بودم عضلات زیرشکم منقبض شده بود و پهلوهام درد می کرد و قلبم تند تند میزد.

وارد جنگل شدم هوا تاریک بود و جلوم رو به زور می دیدم.

صدای قدماش رو نزدیک به خودم حس می کردم سرعتم رو بیشتر کردم؛ از یک سراشیبی تند و با سرعت دویدم که کم

مونده بود با سر بیفتم

دستم به یک درخت خورد، که احساس ضعف کردم و سوزش دستم بی حالم کرد که همون موقع دستم به شدت کشیده

شد که تند یک دور چرخیدم و یهو رفتم تو بغل اون پسره که گرم بود و حس آرامش و امنیت رو بهم القا می کرد. یهو تعادل مون رو از دست دادیم و چون اونجا سراشیبی بود افتادیم و غلت زدیم رو به پایین.

منو محکم تو بغلش گرفته بود، دستام بی جون کنارم بود و سنگ ریزه هایی که موقع قل خوردن زیر پهلو هام رفته بودن، جای زخمم رو زخم تر کرد که احساس مردن رو به این حس ترجیح می دادم و دستام دیگه فکر کنم کنده شده

بودن؛ وقتی افتادیم اون افتاد روم و چشمام بسته شد.

#پارت ۹

ناله ای از درد کردم، حس می کردم بدنم تیکه تیکه شده!

فوری از روم بلند شد و با حرص گفت:

ببین چی کار می کنی!

با دیدن وضعیت و حالم، کلافه نگاهم کرد و چنگی به موهاش زد، به نظر میومد اونم بدنش کوفته شده با این همه قل خوردن!

اومد سمتم و من دوباره چشمام و با درد بستم و این بار، زدم زیر گریه.

فوری دست انداخت دور کمرم و زیر زانو هام و بلندم کرد.



انتقام آبی

در حالی که به سمت بالا می رفت و به خاطر وزن من و ارتفاع سرعتش کم شده بود، نفس نفس زنون گفت:

\_نخواب!

با بی حالی پلکای تب دار و سنگینم و روی هم گذاشتم، احساس بی وزنی می کردم.

ایستاد، تکونم داد و داد زد:

\_با توام، نخواب، بخوابی می میری!

بی حال پلکام و باز کردم که گفت:

\_اسمت چیه؟

گیج و گنگ با صدایی گرفته و خش دار اروم گفتم:

\_دلسا!

کمی جابه جام کرد و گفت:

\_چی؟ درسا؟

بی حال، از خنگیش حرصی شدم و بلند تر و گیج تر گفتم:

\_دل...سا!

خندید و گفت:

\_اها.

گیج سرم و به سینش فشردم درد امونم و بریده بود و تنها تونستم اروم بهش بد و بی راه بگم.

انگار شنید که...

#پارت 10

خندید و گفت:

انتقام آبی

-بگو ببینم این یارو هاکان رو از کجا می شناسی!؟

آروم گفتم:

-انگار با مامان و بابام توی آزمایشگاه کار می کرده، عاشق مامانم بوده.

یهو زیر دلم تیر کشید که آخ بلندی گفتم.

آروم گفتم:

-خودت رو خسته نکن، بعدا جواب بده.

بی حال گفتم:

-لاوین

یهو وایستاد، همونطور برگشت سمت صورت تم و گفت:

-بله؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

-ممنونم.

لبخند زد و گفت:

-حالا حالا ها بهم نیاز داری؛ بعدا تلافیش رو سرت در میارم

خندیدم که زیر دلم و پهلوام درد گرفت، ناله آرومی کردم که گفت:

-الان می رسیم، فقط نخواب دلسا

خون از آستینم زده بود بیرون.

-کثافت طوری دستاتو بریده که انگار داره سر گوسفند می بره، زخمت خیلی عمیقه.

داشتم بی حال و بی حال تر می شدم، کم کم داشت خوابم می برد.

یهو من رو گذاشت روی زمین و زد توی صورتم و داد زد:

-نخواب، نخواب، دلسا، چشمات و نبند لعنتی.

چشمام رو بستم که یهو منو بغل کرد، این بار روی دستاش، سرم رو به عقب متمایل بود و دستام خون آلود آویزون،

از سرعتش معلوم بود داره می دوئه؛ صدای دزدگیر رو که شنیدم چشمام به طور کامل بسته شد و توی تاریکی

مطلق

فرو رفتم...

#پارت 11

-بابا یعنی من باعث شدم مامان بمیره؟

بابا: نه دخترم تو فقط ۸ سالته هرچی که بچه های مدرسه بگن که نباید باور کنی

-نه خودم شنیدم من باعث شدم مامان بمیره

و زدم زیر گریه

-دلسا...دلسا

یهو صدای بابا تغییر کرد و صدای بم و جدی یک مرد دیگه تو گوشم پیچید

-دلسا...دلسا

چشمام رو آرام باز کردم؛ انگار همه ی این اتفاقات رو خواب می دیدم به اطرافم نگاه کردم، یک اتاق تقریباً بزرگ،

رنگ دیوار سوسن کم حال بود و وسایل اتاق هم سفید بودن که ترکیب قشنگی رو ایجاد کرده بود.

از این به بعد بیدار شدن توی اتاقم مثل یک آرزوی برام، با یادآوری اتفاقات این چند وقته بغض به گلوم چنگ

انداخت و

حالم بد شد به طوری که نیم خیز شدم توی جام

انتقام آبی

به بغلم نگاه کردم که دیدم لاوین با ناراحتی نگام می‌کنه چون تا حالا نفهمیده بودم که این جاست ترسیدم و جیغ بلندی

کشیدم که اخماش تو هم رفت و گفت

-چته چرا جیغ میکشی!؟

به پشت تخت تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و آرام گفتم

-اینجا کجاست!؟

از کنار تخت بلند شد و گفت

۴۸ ساعت و ۳۰ دقیقه است که خوابیدی؛ بعد از بی هوشیت رسوندمت عمارت و به دکتر خانوادگی‌مون گفتم بیاد که

دستات کلی بخیه خورد و برای کبودی هات و هر وقتی که درد داشتی برات مسکن داد و سرم بهت وصل کرد فقط

چون خیلی ضعیف شده بودی نیاز به استراحت داشتی حالا هم بلند شو کلی کار داریم

دید هنوز دارم بر پر نگاهش می‌کنم با اخم گفت

\_؟ -دختر هنوز کمرم درد میکنه نکنه می‌خوای بازم کولت کنم

و نه چ کرد. زود بلند شدم از روی تخت و گفتم

-لاوین من به خاطر ...

زود دستم رو کشید و در اتاق رو باز کرد درحالی که به بیرون هولم میدادم گفت

-ساکت دیگه

تازه تونستم اطرافم رو ببینم یک سالن بزرگ مربع شکل که چهارتا ستون سفید تا پله های بالا که اتاق من و سه تا

اتاق

دیگه هم رو به روی اتاقم بود، پله ها به شکل گرد مانند رو به بالا پیچ تا پیچ میومدن و ست خونه سفید عسلی و

کرمی شکلاتی بود واقعا همیشه گفت بهش قصر، البته خونه ی ماهم از این کم نداشت ولی مال ما شبیه ویلا بود و رو به

دریا، من تا چهار سالگی تهران بودم بعد خونمون رو آوردیم شمال خبر نداشتم که بابام به خاطر فرار از یک چند تا آدم

روانی سر یک کد مسخره خونمون رو عوض کرده یک پوزخند تلخ زدم

سه تا دختر که از لباسای سفید سرمه ای شون مشخص بود که خدمتکارن، کنار در بزرگی وایستاده بودن، کنار لاین

راه می افتم حالم به نسبت خیلی بهتر شده بود

یکم می ترسیدم ولی نمیدونم چرا وقتی کنار لاین بودم آرامش می گرفتم.

## #پارت 12

بهشون که رسیدیم به قیافه ی دخترا دقت کردم هر سه تاشون سناشون حدود سی، سی و چهار ساله میخورد یکیشون

که سی سال می خورد باشه پوست برنزه خیلی تیره ای داشت و لاغر بود و یک رژ لب صورتی زده بود که چندشم شد

از رنگش، اون یکی تپل بود و سی، سی و دو ساله می خورد و سفید و بامزه بود، اون یکی هم قیافه ی معمولی داشت

ولی از بس آرایش کرده بود و لوس بازی در می آورد که حال آدم بد میشد

لاین رو به من جدی گفت:

-ایشون دلسا هستن

و روبه برنزه گفت:

-ایشون ساناز

و به تپله اشاره کرد و گفت:

انتقام آبی

-ایشونم نسترن

و رو به اون که آرایش داشت گفت:

-ایشونم سارا هستن

دوباره رو به تپله گفت:

-نسترن خانوم چون باردارن باید چند وقتی مرخصی بگیرن و من تصمیم گرفتم تورو جایگزین کنم

اخمام تو هم رفت، خب ما زندگی تقریبا خیلی خوبی داشتیم با اینکه خودم آشپزی می کردم و خونه رو خودم تمیز می

کردم ولی اینجا من به عنوان خدمتکار قراره کار کنم البته خب نمیتونم که هم سربار باشم هم ازش بخوام ازم

محافظت کنه

رو به لایون گفتم:

-من حرفی ندارم

سرش رو تکون داد و گفت:

-خوبه پس ساناز لطفا دلسا رو راهنمایی کن

و رفت؛ به دنبال ساناز وارد یک اتاق شدیم، یک کمد بهم نشون داد و گفت:

-اینجا لباساتو عوض کن.

و از اتاق رفت بیرون ، با حرص در کمد رو باز کردم یونیفرم سفید و سرمه ای رو که شبیه به سارافن بود به رنگ سرمه

ای ساده و یک لباس سفید زیرش بود و مقنعه ی سرمه ای با کفشای عروسکی سرمه ای

موهای چتری مو درست کردم وقتی داشتم موهام رو می بستم به چشمم نگاه کردم که آبیش از همیشه روشن تر و بی

انتقام آبی

روح تر بود ولی ترکیب جالبی با موهای مشکیم داشت، پوست سفید صورتش بهم نشون می داد که رنگم پریده؛  
دستام

یکم درد می کرد ولی بهتر بود

#پارت 13

از اتاق که بیرون اومدم ساناز با لبخند اومد سمتم و گفت:

-چه ناز شدی بیا بریم همه جارو بهت نشون بدم

چون دیدم لبخند زد منم لبخند محوی زدم

آشپزخونه رو بهم نشون داد و گفت:

-آقا لاوین صبحانه رو ساعت هشت صبح و ناهار رو یک و نیم ظهر و عصرونه رو پنج و نیم عصر می خورن شام رو هم

ساعت نه شب موقعی که قهوه می خواد تو باید برایش ببری اتاق کارش؛ مسئولیت تمیز کردن اتاقشم با بیدار کردن صبحش با توست.

با تعجب بهش نگاه کردم که خندید و گفت:

-ماهم کارای خودمون رو داریم، من آشپزی می کنم و کتابخونه و اتاق کار آقا لاوین رو تمیز می کنم، سارا هم حیاط و

پذیرایی و میز رو می چینه و مسئولیت تمیز کاری رو داره

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون دادم.

تا بعد از ظهر سارا و ساناز همه جای خونه رو بهم نشون دادن واقعا بهش میشه گفت عمارت.

اتاق لاوین رو هم دیدم لاوین امروز خونه نیومد یک اتاق بزرگ به رنگ سفید و آبی تیره داشت که همه ی وسایلیش به

همین رنگ بود، واقعا شیک و مدرن بود رو تختی شو و اسش درست کردم و لباسایی که افتاده بود دور و اطراف اتاق

برداشتم و اونایی که کثیف بود رو دادم به سارا بقیه هم اتو کردم و گذاشتم تو کمد

سارا و ساناز خواهر بودن؛ سارا دختر خوبی بود فقط یکم لوس بود ولی ساناز که شوهر داشت و اخلاقش خیلی خوب

بود و به نوعی پخته تر بود

از اتاق اومدم بیرون داشتم از پله ها پایین می اومدم که سمت چپم سه تا پله دیدم یکم کنجکاو شدم ببینم چه

خبره؟!؟

از پله ها پایین اومدم، یک در مشکی جلوم بود دستمو بردم سمت دستگیره که

-تو اینجا چیکار میکنی؟!؟

با صدای لاوین از ترس یک جیغ خفه کشیدم که اخماش بیشتر تو هم رفت قلبم تند تند میزد، از ترس زبونم بند

اومده

بود

با جدیت گفت:

-دیگه پاتو حتی روی پله ی اولم نمیذاری فهمیدی؟!؟

یکم بهم نزدیک شد و گفت:

-اگه..

دوباره با حالت تاکید گفت:

-اگه یک بار دیگه فقط یک بار دیگه سر انگشتت به دستگیره ی این در بخوره

و بعد با چشمایی که قرمز شده بود و جدی ادامه داد

-منتظر هر اتفاقی باش فهمیدی؟!؟

از ترس نمی تونستم هیچ کاری کنم آخه هم خیلی بهم نزدیک بود و هم جدی و ترسناک...یهو داد زد



انتقام آبی  
-فهمیدی!؟

با ترس و من من گفتم

-ف...فه...فهمیدم

و تند از پله ها بالا اومدم

#پارت 14

از دست لاوین خیلی عصبی بودم آخه این چه نوع رفتار با یک دختره، حالا ببین من چی میگم ها؟! من خیلی وقته که

دلسای سابق نیستم آخه کی هست که باباش رو توی یک شب بکشن و بعد بدزدنش و تا قصد کشت بزنش و دو روز به

خاطر فرار بیهوش بشه

رفتم توی اتاقم کنار تختم زانو زدم و گذاشتم اشکای داغم صورتم رو قاب بگیرن؛ من حتی فرصت نکرده بودم گریه

کنم، اونقدر گریه کردم که وقتی به ساعت نگاه کردم چشمام گرد شد الان باید برای لاوین قهوه می بردم

زود شالم رو از روی تخت برداشتم که یادم اومد باید مقنعه سرم کنم، زود سرم کردم و از اتاق زدم بیرون؛ ساناز و سارا

توی باغ بودن سارا از شوهرش به تازگی طلاق گرفته بود و یکم تو خودش بود.

زود قهوه رو آماده کردم و از پله ها رفتم بالا، سینی ای که فنجون قهوه با کیک روش بود رو توی یک دستم گرفتم و با

یک دستم دو تقه به در زدم که صدای جدیش به گوشم رسید

-بیا تو

وارد شدم و با دستم درو بستم، روی صندلی چرم مشکی اش نشسته بود و پاهاش روی میز بود که کفشای اسپرت

انتقام آبی

مشکی رنگی ای با شلوار لی تنگ مشکی پوشیده بود لباسش هم مشکی و سفید چهارخونه بود و جذب هیکل بی نقصش بود

آب دهنم رو قورت دادم و آروم قهوه اش رو روی میز مدرن سفیدش گذاشتم که چشماشو باز کرد و سرش رو کج کرد  
سمتم آروم و جدی گفتم:

-بشین

با تعجب بهش نگاه کردم که پاهاش رو برداشت و جدی رو بهم گفت:

-گفتم: بشین

زود روی مبل بغلم نشستم که جدی گفت:

- میدونم که بابات یکی از نخبه های ایران به حساب می اومده و با مامانت همکار بوده و هاکان هم دوست و

همکارشون بوده برات زیاد توضیح نمیدم فقط بدون دستگاہی وجود داره که اطلاعات زیادی درباره ی بمب هسته ای و

اتم و میلیون ها چیز جدیدی که هنوز بشر ازش هیچ اطلاعاتی نداره توسط روسی ها دزدیده شد اما پدرت و مادرت که

کلید اون رو که یک کد بود رو طراحی کرده بودن، اون دستگاہ بدون اون کد به هیچ دردی نمیخوره چون اگه یک بار

رمزش رو اشتباه بزنی خود به خود همه ی اطلاعات اون دستگاہ از بین میره، بعد مرگ مادرت تنها مهره ها بابات و

هاکان بودن که هاکان رو با پول می خرن ولی بابات فرار میکنه تا اینکه.... میکشنش و حالا اونا فکر میکنن رمز دست

توست برای همین هم تورو برای رد گم کنی آوردم تهران و خدمتکارم کردم

دهنم از تعجب باز مونده بود و چشمام از حدقه در اومده بود یعنی من الان تهرانم؟! اوای یعنی من نفهمیدم؟

واقعا خیلی مضخرفه که میگن خوشگلی در دسر داره ولی چرا باید زرنگی در دسر داشته باشه، آب دهنم رو برای اینکه

بغضم از بین بره قورت دادم.

از جام بلند شدم که همونطور که نشسته بود جدی رو بهم گفت:

-اطلاعات زیادی ازتون داشتم اما خبر نداشتم که بابات دختر هم داره که اون شب هاکان با دستای خودش همه چیز رو

لو داد

با بغض گفتم:

-پس چرا نکشتیش؟

اخماش رو توهم کرد و گفت:

-چون این طوری موضوع بزرگتر میشد و روس ها هم میومدن تو میدون

با بغض گفتم:

-ولی من هیچی نمیدونم میفهمی؟ من یک دختر ساده ام که میخوام بعد از فهمیدن جواب کنکور برم دانشگاه درس

بخونم و با پدر و مادرم زندگی کنم، دوست دارم آرزوی یک روز خوردن صبحانه کنار پدر و مادرم رو به گور نبرم

اشکام روونه صورتم شد یهو داد زدم..

-لعنتی من میخوام آزاد باشم ولم کنید همتون مثل همید

یهو از جا بلند شد، از ترس یک قدم رفتم عقب که خوردم به میز، اومد جلوم اخم کرده بود شدید صورتشم از

عصبانیت

قرمز شده بود

-خب برو، کسی به زور نگهت نداشته که، فقط بدون منم دلایلی واسه ی نگه داشتنت دارم وگرنه مگه خرم خودم رو

توی دردمر بندازم اگه اینجا یی فقط واسه ی هدف خودت و منه، فهمیدی؟ حالا اگه بخوای میتونی بری، هری!

با اخم بهش نگاه کردم که ادامه داد

-اینجا بودنت به نفع خودته دلسا همین حالا فکراتو بکن و بهم بگو

لبم رو با زبون تر کردم و آروم گفتم:

-قول میدی هیچکس نه کشته میشه و نه برام اتفاقی میفته؟ قول میدی که همه چیز تموم شه؟

بهش نگاه کردم که با کلافگی دست تو موهاش کرد و بعد از کمی مکث گفت:

-باشه قبول...قول میدم

سرم رو انداختم پایین و گوشه ی مقنعم رو درست کردم و آروم گفتم:

-بهت اعتماد دارم

و از اتاق زدم بیرون یک نفس عمیق کشیدم.

## #پارت 16

رفتم سمت آشپزخونه سارا داشت ظرف میشست و ساناز هم سالاد درست می کرد کنارش پشت میز نشستم و گفتم

-کمک میخوای؟

لبخند زد و گفت:

-نه ممنون عزیزم الان تموم میشه

گوشی سارا زنگ خورد با لبخند دستاشو خشک کرد و گوشیش رو برداشت و رفت بیرون ساناز یکم رو به من خم

شد و

انتقام آبی

گفت:

-داره دوباره به زندگیش سر و سامون میده خداکنه دست از این کاراش برداره

لبخند زد و گفتم:

-امیدوارم هم تو و هم خواهرت خوشبخت بشید

لبخند زد و گفت

-توهم همینطور

لبخندم به پوزخند تبدیل شد، آخه ساناز تو از سیاه بختی من چی میدونی؟ الان برای من خوشبختی مثل رسیدن دستم

به ماهه. زود از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-اگه با من کاری ندارین تا شام توی اتاقم باشم

لبخند زد و گفت:

-برو ساعت نه بیا

از آشپزخونه اومدم بیرون و از پله ها داشتم می رفتم بالا که صدای آهنگی رو از طرف اون اتاق مشکوک شنیدم  
خب

اصولاً آدم کنجکاوی هستم خب چیکار کنم؟ دوست دارم بدونم اون تو چیه!

داشتم میرفتم سمتش که یهو در باز شد و لایین اومد بیرون

زود دویدم سمت پله ها و وارد اتاق شدم قلبم تند میزد چون هم استرس داشتم و هم دویدن باعث شده بود نفسم  
تا

چند دقیقه بالا نیاد.

موقع شام چون دستم یکم سوزش داشت نرفتم آخه من برم چیکار سارا و ساناز باید غذارو آماده کنن برای همین

با صدای زنگ ساعت پلک های خستم رو به زور از هم باز کردم دستمو بردم و صدای ساعت رو که ساعت هفت و نیم صبح رو نشون میداد قطع کردم به زور از جام بلند شدم و در همین حین همه رو فحش دادم یک کارتون کنار تخت دیدم با تعجب درش رو باز کردم که دیدم توش کلی لباسه از همه نوع با لبخند و رضایت رفتم حموم و یک دوش پنج دقیقه ای گرفتم که حالم جا اومد.

ساعت هفت و پنجاه دقیقه بود رفتم جلوی آینه چون توی پلاستیک توی کارتون لوازم آرایش هم بود واسه ی اینکه سفید بودم کرم نزدم فقط چون چشمای آبییم زیادی بی روح بود زیر چشمام رو سیاه کردم و یک رژ لب گلبهی به لبام زدم چتری های مشکی مو ریختم رو پیشونیم و موهام رو با کش بستم چون بلندی اش به زیر کمرم میرسید و از زیر مقنعه میزد بیرون ولی دیگه راهی نداشتم داشت دیر میشد زود لباسام رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون، به باند دستم نگاه کردم یکم خیس شده بود توی حموم همه ی حواسم به این بود که خیس نشه که یکم شده بود

یهو خوردم به یک چیز سفت که بینی ام خیلی درد گرفت واسه ی همین با چشمای بسته عقب عقب رفتم که اصلا حواسم به پله ها نبود داشتم پرت میشدم که یهو اون چیز سفت نرم شد و من توش گم شدم، قلیم تند تند میزد نه از

ترس، نه از هیجان یا استرس، فقط میدونم ناآروم بود

آروم چشمام رو باز کردم سرم رو آوردم بالا که دوتا چشم عسلی دیدم دشتاش دور کمرم بود و محکم برای نیافتادم

منو گرفته بود؛ به خودم اومدم و خواستم از بغلش بیام بیرون که دیدم تکون نمیخوره همینطور زل زده بود بهم

گرمم شده بود سرفه کردم که به خودش اومد و ولم کرد

واسه ی عوض کردن بحث یا فراموش کردن این اتفاق گفت:

-خواست کجاست سر به هوا؟ آگه می افتادی چی؟

و بعد وارد اتاقش شد؛ خواستم برم که از توی اتاق بلند گفت:

-مگه قرار نیست اتاقمو جمع کنی! بیا دیگه

عجب گیری کردیم ها حالا من هی میخوام اینو ببینم هی بدتر میشه یک نفس عمیق کشیدم و وارد اتاق شدم، داشت

صبحانه میخورد روی تختش نشسته بود بدون نگاه کردن بهش مشغول شدم

## #پارت 18

مشغول جمع کردن برگه های روی زمین شدم شدم و گذاشتم توی موشه ی سفیدی که روی میز مطالعش بود؛ دوتا از

تیشرت ها و گرم کناش روی زمین بود برداشتم، یهو برگشتم که دیدم لقمه دستشه و داره نگام میکنه، هول شدم و دست

و پام رو گم کردم زود لباسارو تا کردم و گذاشتم تو کمدمش

کمدش همیشه بوی عطر میداد، یک نفس عمیق کشیدم عطرش بوی شکلات تلخ میداد اما برای اینکه بیشتر از این تابلو

نشه برگشتم سمتش که دیدم به مشتی تختش تکیه داده و سینی صبحانه اش تقریبا نخورده اس

با ابرو به سینی اشاره کرد و گفت:

-ببرش و یک بطری آب برام بیار با یک لیوان آب پرتقال سرد

انتقام آبی

یکم حرصی شدم واسه ی همین گفتم:

-چیز دیگه؟

لبخند زد که گونه هاش چال افتاد وای خدا چه نازه ولی زود به خودم اومدم و سینی رو برداشتم و از اتاق اومدم

بیرون

وارد آشپزخونه که شدم سارا و ساناز رو رو در حال دعوا دیدم

سارا: به توجه هان؟... کردم که کردم به توجه آخه؟

ساناز: آخه احمق منوچهر داره ازت استفاده میکنه تو اینو نمیفهمی؟

فضولیم کرده بود شدید اما زود از بغل اونا که با دیدن من به هم پشتشون رو کرده بودن رد شدم و سینی رو روی

آپن

گذاشتم و در یخجال رو باز کردم صدای پیچ پچشون میومد

سارا: همین کم بود که آبروم رو جلوی این ببری حالا راحت شدی؟ دست از سرم بردار

و زد بیرون؛ آب معدنی و پارچ شربت رو برداشتم در حالی که آب پرتقال رو تو لیوان می ریختم به ساناز که اخماش

توهم بود و به آپن تکیه داده بود گفتم:

-سخت نگیر بهش هرچی بیشتر گیر بدی بیشتر ازت دور میشه

لبخند تلخی زد و گفت:

-ممنون که اینقدر خوبی

لبخندی زدم، لیوان آب پرتقال و آب معدنی رو برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون

#پارت 19

وارد اتاق لاون که شدم صدای نفس نفس هاش میومد آب پرتقال رو با بطری آب روی عسلی گذاشتم، یک قسمت

از



اتاق به حالت یک تابلو از برج ایفل بود که به صورت دراز هم باز شده بود آرام در زدم

مثل این فیلمای ترسناک شده بود، من تا حالا به این در توجه نکرده بودم صدای لاوین که گفت:

-بیا تو

باعث شد که با دلهره وارد بشم...دهنم باز مونده بود؛ یک اتاق بزرگ که مثل سالن بود تمام سفید و توسی بود، همه جا

وسایل ورزشی بود از وزنه و میله ی بارفیکس گرفته تا پیشرفته ترین وسایل که حتی توی باشگاه ها هم پیدا نمیشه

لاوین پاهاشو از لبه ی یک میله آویزون کرده بود و هی میرفت بالا و میومد پایین به نوعی دراز و نشست با ارتفاع

میرفت؛ همونطوری که بالا و پایین میشد و یک شلوار گرم کن مشکی پوشیده بود با یک رکابی چسب بدنش که توسی

رنگ بود...عضله های درشتش با هر بار دراز و نشست، کوچیک و بزرگ میشدن آب دهنم رو قورت دادم، هم خجالت می

کشیدم و هم با دیدن صورت لاوین که موهای پریشتش چهرش رو قاب گرفته بود نفسام به شماره افتاده بود، از میله پرید پایین و گفت:

-پس کو آب پرتقال و آب معدنی؟

زود به خودم اومدم و سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-الان میارم

پشتمو بهش کردم و راه افتادم و صداشو شنیدم

-یک حوله هم بیار

با حوله و آب پرتقال و آب معدنی رفتم سمتش که آب پرتقال رو یک ضرب سرکشید و حوله ی کوچیک آبی رنگ رو

انداخت پشت گردنش؛ آرام گفتم:

انتقام آبی

-من برم؟

لبخند زد و گفت:

-نوچ، اتفاقا کلی کار داری

با تعجب بهش نگاه کردم که نگاهم افتاد روی قفسه ی سینه اش که به انگلیسی نوشته شده بود "طلوع من غروب

توست"

یکم به طرفم خم شد و گفت:

-چرا چشمت قرمزه؟

با تعجب نگاه کردم که به چشمم اشاره کرد و گفت:

-هرشب گریه میکنی مگه نه؟

سرم رو پایین انداختم و با ناخن هام ور رفتم که جدی گفت:

-برای کسی گریه کن که ارزش داشته باشه یا برای چیزی گریه کن که بیارزه، این دنیا خیلی بی ارزشه دلسا، پاکی و

معصومیت رو توی یک چشم به هم زدن کثیف و نجس میکنه توهم باید سردشی باید سنگ شی تا اگه گیت آوردن

بتونی از خودت دفاع کنی و نشینی گریه کنی باید...انتقاممون رو بگیریم

چشمم گرد شد و من من کنان گفتم:

-تو...تو چرا میخوای انتقام بگیری؟

و به اون جام لرزون عسلی اما بی روح نگاه کردم

#پارت 20

جدی تر از قبل گفت:

-هرچقدر کمتر بدونی بهتر میتونی به اهدافت برسی

و سرش رو نزدیک تر کرد که قلبم شروع به تپش بی حد و اندازه کرد.

لاوین: دوست نداری از کسایی که جونِ مادرت و پدرت و پدربزرگت و میلیون ها افراد دیگه که الان زیر خروار ها

خاکن انتقام بگیری؟

دستام مشت شد و قطره اشکی از چشمام فرو ریخت؛ خوب میدونستم که دوست دارم انتقام قطره قطره خون بابام و

پدربزرگمو بگیرم با بغض گفتم:

-اونا که مامانمو نکشتن

با جدیت گفت:

-چرا اگه اون شب به خونتون حمله نمیکردن و مامانت نمی افتاد از پله ها پایین برای فرار از دستشون هیچ وقت

مامانت نمی مرد دلسا و اون شب پدربزرگ مادریت هم بر اثر شلیک گلوله مرد

بغضمو قورت دادم و چونم لرزید از خشم و نفرت، من از این دنیا متنفر بودم که اینقدر تنهام شبی نبود که گریه نکنم

شبی نبود که به عالم و آدم فحش ندم و خودم رو که نفس میکشم نفرین نکنم

لاوین: میخوای رو به روشن و استی یا فرار کنی؟

بدون فکر یک قدم رفتم جلوش و هرچی نفرت و سرما داشتم ریختم تو چشمام و گفتم:

-من دلسام و انتقام همه ی بلاهایی که سرمن و امثال من اومده رو از تک تک اون لاشخور ها میگیرم چون خون

بابام

تو رگای منه و بی عدالتی تو مرام من یکی جایی نداره

چندلحظه خشک شده منو نگاه کرد باورش نمیشد چشمام تا این حد سرد شده اما من باید عوض میشدم شاید

وقتی

عوض شدم عوضی هم شدم ولی من نمیخوام دیگه ترسو باشم نمیخوام گریه کنم باید با این حیوونا مثل خودشون

رفتار کرد دندونامو از کینه و نفرت روی هم فشردم و جدی روبه اون که بهم نگاه می کرد گفتم:

-من باید عوض شم؛ منو یکی مثل خودت کن تا بتونم انتقام خون خانوادم رو بگیرم

یک لبخند زد که بیشتر به پوزخند تلخ شباهت داشت یک قدم ازم فاصله گرفت و دستاش رو باز کرد و گفت:

-به دنیای من خوش اومدی

قلبم شروع به تپش کرد خوب میدونستم که این راه به خوبی ختم نمیشه اما این تصمیمی که گرفتم و حاضریم تا پای

جونم سرش وایستم.

در حالی که پشتشو میکرد آرام گفتم:

-اون پشت لباس هست لباسات رو عوض کن

به پشتم نگاه کردم یک در طوسی بود آرام درش رو باز کردم، یک اتاق کوچیک که دور تا دور پر از کمد بود روی در

یکی

از کمد های مشکی نوشته شده بود " دلسا "

لبخند زدم واقعا این پسر به فکر همه چی بود

#پارت 21

در کمد رو باز کردم یک سارافون مشکی با یک شلووار کتون کشی مشکی یک شال مشکی هم بود، کفشای مشکی

رنگم رو

پام کردم واقعا هم قشنگ بودن هم راحت

شال رو سرم کردم و از اتاق اومدم بیرون؛ لایین داشت به کیسه بکس مشتم میزد با دیدن من یهو دست از مشتم

زدن

برداشت که کیسه بکس رفت و برگشت و محکم خورد تو صورتش، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده

با اخم نگاه کرد و گفت:

انتقام آبی

-بیا جلو

همونطوری که می خندیدم رفتم جلو دستش رو آورد جلو و گفت:

-بهتره از الان با دوستی شروع کنیم

لبخند زدم و دستمو بردم سمتش که تو یک حرکت دستمو پیچوند و پرت کرد روی زمین ، روی زمین از این تشک های

باشگاه بود برای همین زیاد دردم نگرفت ولی حسابی حرصی شدم

دستمو به پهلو گرفتم و بلند شدم که با لبخند پیروزمندانه ای گفت:

-هیچ وقت

یک قدم جلو اومد و گفت:

-تاکید میکنم هیچ وقت به هیچ کس جز سایه ات اعتماد نکن فهمیدی؟

با حرص گفتم:

-بله

دوتا دستکش پرت کرد سمتم و گفت:

-مشت بزن

و یک کیسه ی کوچیک قرمز رنگی جلوی خودش گرفت و گفت:

-اگه نمیخواهی بزنمت بزن

با حرص دستکشای مشکی رنگ رو دستم کردم و خواستم تلافی کنم واسه ی همین محکم زدم به کیسه که اصلا لاوین

حتی یک سانت جا به جا نشد؛ چندبار پشت سر هم محکم زدم که دستای خودم درد گرفت ولی اون هی لبخند میزد،

حرصم دیگه دراومده بود رفتم عقب و یهو با پام محکم زدم زیر شکمش که قرمز شد و عصبی بهم نگاه کرد یهو بلند شد و افتاد دنبالم؛ شروع کردم به دویدن

حالا هی من بدو اون بدو، رفتم پشت وزنه و ایستادم ، عصبی در حالی که نفس نفس میزد گفت:  
-خدا کنه که گیرت نیارم ..

تا دیدم حواسش نیست از روش پریدم و شروع کردم به دویدن که یهو از پشت کمرم کشیده شدم چون یهو بود افتادم

زمین اونم افتاد روم

گلوبم رو گرفت و گفت:

-منو میزنی؟

هم می خندیدم هم تقلا می کردم اونم خندش گرفته بود؛ پاهامو بردم بالا و زدم به پشتش که خم شد پاهامو گرفت تا

برگشت زود گوششو گاز گرفتم و در رفتم بلند شد در حالی که نفس نفس میزد و گوششو گرفته بود گفت:

-حیف که نخواستم بزنت وگرنه مرده بودی، ولی خوشم اومد زرنگی به دردت میخوره اگه همینطوری تیز باشی شاید

تا چند هفته ی آینده واسه خودت یک پا استاد شده باشی

لبخند زدم که بهم کیسه بکس رو نشون داد و گفت:

-تا شب با همه ی دستگاہ ها یکی دوبار کار کن زیاد به خودت فشار نیار، من میرم بیرون یکم کار دارم

داشت میرفت که گفتم:

-ممنون که پشتمی

برگشت با جدیت اما با لبخند گفت:

و رفت من نفهمیدم منظورش چیه؟

## #پارت 22

تا ساعت پنج عصر با دستگاه ها کار کردم که بدنم تبدیل به کتلت شد از بس که خسته بودم فقط ساندویچی که ساناز

برام درست کرده بود خوردم و خوابیدم

با ساناز و سارا زیاد جور نبودم آخه سنشون از من خیلی بیشتر بود من تازه رفتم تو نوزده رشته ی گرافیکم و تازه

کنکور دارم، من مخ ریاضیات و علوم بودم اما بابا گفت برم گرافیک حالا میفهمم چرا اصرار داشت، چون کسی از

استعدادم پی به وجود پدرم نبره دوباره این بغض لعنتی سد راه گلوم شده بود اما من به خودم قول داده بودم که

هیچ

وقت

هیچ وقت دیگه گریه نکنم

نفسم رو آه مانند دادم بیرون و وارد باشگاه یا همون اتاق ورزش شدم.

\*\*\*

یک هفته ای میگذره و تواین یک هفته لاوین زیاد بهم کار نداره و خودم اون حرکتایی که بهم یاد میده رو تمرین

میکنم

ساناز فکر میکنه مدت زمانی که تو باشگاه هستم رو دارم تمیزکاری میکنم سارا هم که معلومه رابطه اش با ساناز

اصلا

خوب نیست و اصلا دیده نمیشه یعنی من تواین یک هفته خیلی کم دیدمش

یک مشت محکم دیگه هم به کیسه بکس زدم و با بازوم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم یه بالانس زدم و بعدش پشت

رفتم رو تردمیل و آخرین سرعت رو زدم، صدای در اومد برگشتم دیدم لایینه لبخند دم و گفتم:

-به به چه عجب، سلام استاد

یک لبخند کمرنگ زد و جعبه ی توی دستش رو گذاشت روی زمین چون پشتم بهش بود ندیدم داره چیکار میکنه  
برای

همین دستگاه رو خاموش کردم و برگشتم سمتش که دیدم سه تا شیشه ی نوشابه روی قسمت های مختلف سالن  
گذاشته بود لایین اومد بغلم و ایستاد و گفت:

-باید هرچی زودتر همه چیزای لازم رو یاد بگیری دلسا

و اسلحه ی مشکی رنگی رو درآورد و بهم نشون داد آروم اما جدی گفت:

-آماده ای؟

قلبم از استرس تند میزد اما سرمو تکون دادم

#پارت 23

اومد پشتم و ایستاد و اسلحه رو بهم داد یک اسلحه ی کوچیک یا شایدم هفت تیر مشکی بود با دستاش دستامو  
گرفت

و به سمت شیشه ای که با فاصله از من رو میله بود برد، گرمای نفساش از پشت شال بازم گوشم رو میسوزوند قلبم  
تو

دهنم میزد از کنار گوشم آروم گفت:

-وقتی هدف تو می بینی و می خواهی شلیک کنی نفس نکش و دستاتو سفت و بدون لرزش نگه دار و پاهاتو اونقدر  
محکم

به زمین بچسبون که بعد از شلیک از جات حتی یک سانت هم تکون نخوری



سعی کردم حرفاشو مو به مو انجام بدم دستامو ول کرد و رفت عقب و آرام گفت:

-ماشه رو بکش

چشمام رو بستم و انگشتم رو فشار دادم که صدای کمی بلند شد چشمام رو باز کردم؛ شیشه سالم بود لبام رو به دندون

گرفتم و به لاوین که اخمو بهم نگاه می کرد نگاه کردم که اومد اسلحه رو از دستم گرفت و گفت:

-هیچ وقت به کسی اینطوری نگاه نکن

قلبم به تپش افتاد بدون اینکه به شیشه نگاه کنه بهش شلیک کرد که صاف خورد وسطش و با صدای بدی شکست

باورم نمیشد اینقدر مهارت داشته باشه، یهو برگشت طرفم و زد زیر خنده، وای خدا چرا قلبم اینقدر تپش داره، چه

قشنگ میخنده

با خنده گفت:

-قیافت وقتی تعجب میکنی یا حرص میخوری خیلی باحال میشه دلسا

با حرص گفتم:

-کوفت

که دوباره زد زیر خنده، قلبم آرام و قرار نداشت؛ آرام گفت:

-بیا این بار بدون بستن چشمت به هدفت شلیک کن

خندیدم و گفتم:

-می گم شیشه ی نوشابه چه گناهی کرده که گیر من و تو افتاده

اسلحه رو گرفتم، اومد بغلم و ایستاد و جدی گفت:

-انتقام گرفتن تلخه اما لحظه ای که قاتل تموم هستی ات بمیره اون وقت شیرین میشه وقتی چهارتا گلوله حروم

اون

طوری حرف میزد انگار یه جای دیگه است و داره به یه چیزایی نگاه میکنه

تا اخر اون روز هر کار کردم نتونستم به هدف تیر بزنم یعنی نشونه گیریم در حد، مضخرف بود

با کمک ساناز میز رو جمع کردیم و چون روز سخت و پرکاری بود زود خوابیدم.

## #پارت 24

توی باغ سه تا نگهبان و بیرون از ویلا هم شش تا نگهبان بودن که باعث می شد احساس امنیت کنم تو این چند وقت

که تو خونه ی لائین بودم احساس امنیت و کم کم حس دوست داشتن و عادت قوی به لائین میکنم حسی که با هر بار

فکر کردن به لائین لبخند رو لب هام می شینه. ساعت حدودا شش بود کلی تمرین کردم سارا که مثل همیشه نبود و ساناز هم همه ی کاراشو کرد و با عشقش رفت بیرون.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای یک سارافون سفید با شلوار لی که رنگش یخی بود با یک شال سفید، کفشای عروسکیم رو

پیدا نکردم برای همین کتونی های سفیدم رو پوشیدم از پله ها پایین اومدم البته از روی نرده ها سر خوردم

لائین داشت به یک برگه هایی نگاه می کرد بلند گفتم:

-درود خدایان مصر بر استاد

سرشو بلند کرد و لبخند زد و گفت:

-چطوری شاگرد؟ تمرین ها خوبه؟

در حالی که روی مبل ولو می شدم گفتم:

-آره در سلامتی کامل به سر می برد

ریز خندید که باز قلبم به تپش افتاد و به برگه های روی میز یک نگاه کردم که یک عکس دیدم از یک پسر که زیرش

نوشته بود آراد سپهر، تا خواستم دقیق بشم زود کاغذ رو جمع کرد و گذاشت تو کیفش بلند شد و گفت:

-دلسا تو یه چیزایی رو نمی دونی یعنی قرار امشب همه چیز رو بهت بگم چون حالا بهت اعتماد دارم راستش نمیدونم

چه جووری بگم اما بدون که تو اولین انسان یا دختری هستی که ...

با دستش دور دهنش دست کشید قلبم بدون وقفه می زد که ادامه داد

-که ، بهش احساس دارم ، تو خاصی و ....

با صدای شکستن شیشه های سالن جیغ بلندی کشیدم و خودم رو پشت مبل جمع کردم صدای تیراندازی میومد و

نگهبانا با اسلحه از این طرف به اون طرف می دویدن لاوین دستم و گرفت و گفت:

-تو هنوز آماده نیستی پس هر اتفاقی افتاد جلو نیا

و اسلحش و از جیبش درآورد داشت می رفت که با چشمای اشکیم بهش نگاه کردم و گفتم:

-لا...لاوین..تو...توروخدا نرو

دستم و گرفت و گفت:

-باید برم زود برمی گردم

و رفت ... این صحنه بدجور واسه من تکراری بودن لعنتی ها ..

#پارت 25

دو الی ،سه تا ماشین مدل بالای مشکی به شدت وارد باغ شدن بدنم می لرزید نگهبانا یکی بعد از دیگری تیر می خوردن

انتقام آبی

لاوین هم تیر میزد بهشون ،زود بلند شدم و دویدم سمت اتاق لاوین در اتاق رو باز کردم و پریدم تو باشگاه، کنار میله ی

بارفیکس اصلحه ی تمرین بود برش داشتم و داشتم از پله ها پایین می اومدم که لاوین در حالی که از دست چپش

خون می اومد به سمتم دوید چند تا مرد هم دنبالش بودن

با چهره ای رنگ پریده دستم رو گرفت و گفت:

-بدو

فکر کردم می خواد بره سمت اتاقش اما رفت سمت اون اتاق در بسته همون اتاق مخصوص، از توی گردنش یک گردنبند

به شکل دایره در آورد و یک جایی رو فشار داد که از توش کلید کوچیک سفیدی بیرون اومد درو باز کرد و من رو هول

داد تو، اون مردا رسیدن یک صدای گلوله اومد و لاوین سریع خودشو انداخت تو و دروبست

بهش نگاه کردم و خواستم حرفی بزنم که با دیدن قرمزی لباسش تو قسمت شکمش خشکم زد قلبم فرو ریخت پریدم

سمتش و گفتم:

-ل..لاوین . به من نگاه کن

آروم رو زمین سر خورد جلوش نشستم و درحالی که اشکام دیدم رو تار کرده بودن گفتم:

-نباید رفیق نیمه راه بشی قرار بود یادم بدی چجوری شلیک کنم

دستم و گرفت که دستم از خونش قرمز شد؛ صدای هق هقم رو توی گلوم خفه کردم

صدای شلیک گلوله هایی که به در میخورد باعث لرزم شده بود. بی جون لبخندی زد و گفت:

-نترس ،ضد گلوله است

انتقام آبی

زود شالمو در آوردم و گذاشتم رو شکمش که به موهای آشفتم نگاه کرد و دستشو آورد بالا و گفت:

-د...دلسا...!...انتقام...چهارنفر دیگه رو هنم باید بگیری

با گریه گفتم:

-یعنی چی؟!

لبخند زد و گفت:

-مامان و بابام ی منم به دست سپهری ها مردن

و به دیوارای اتاق اشاره کرد

#پارت 26

تازه تونستم به اطرافم نگاه کنم روی دیوار عکسای خانوادگی لاوین بود، لاوین توی عکس تقریبا ۱۸ ساله بود و یک دختر

درست شبیه به خودش که واقعا خوشگل بود و اونم حدودا ۱۶ سال سن داشت.

یک زن میانسال اما زیبا با چشمای آبی به گردن مردی با چشمای عسلی ایستاده بود.

با درد لبخند زد و گفت:

-همه چی خوب بود که بابام تو ساخت اون دستگاه از هوش بالاش استفاده کرد و وقتی دستگاه دزدیده شد هرچی

میدونست رو به پلیس گزارش کرد که ک...کشتنش

از چشماش اشک اومد.

-م...مامانم سخته کرد و ....رفت

از چشماش یک قطره اشک دیگه اومد، پا به پاش گریه میکردم که ادامه داد:

-فکر کردن ما از دستگاه خبر داریم که من و خواهرم لاله رو با بهزاد گروگان گرفتن.

انگار دردتش بیشتر شده بود چون صدایش خش شده بود

-داداشم تو شکنجه هاش...مرد...به آبجیم تجاوز کردن و بعد...بعد...بدنش رو برای جست و جوی کدُ تیکه تیکه

کردن.

صدایش از بغض گرفته بود:

-اما...اما من فرار کردم...این دل‌ساز اما قلب سنگم با دیدن تو فرو...فرو ریخت.

در کم کم داشت باز میشد؛ صورتش از اشک و دستام از خون لایین قرمز شده بود لایین با بغض و درد گفت

-ن...نذار بدنت رو تیکه تیکه کنن دل‌ساز چون...

صورتش قرمز شد

-چون...رمز تو...توی بدن تو جاسازی شده و با جراحی پلاستیک...دیده نمیشه

قلبم تند میزد فکر از دست دادن تنها حامی زندگیم، مرد زندگیم، باعث شده بود نفس نکشم، محکم دستمو فشرد و گفت:

-دو...دوست...دار...م

و چشمش رو بست و دستاش شل شد؛ شوک زده یقش و گرفتم و داد زدم:

-لایین...لایین...منم....

نفس کم آورده بودم داد زدم

-منم دوستت دارم.

و صدای حق هقم سکوت اتاق رو شکست.

#پارت 27

در داشت کم کم ، می شکست و صدای گلوله روی قلبم خط می نداخت بهت زده از مرگ لاوین بلند شدم، سردرگم به

اطرافم نگاه کردم روی دیوار پر بود از عکس و نوشته، از نقشه ی تهران و سنجاق های رنگی که به کاغذ هایی از آدرس

افرادی که ازشون عکس روش بود به نقشه زده شده بود.

یک کوله اون طرف بود اسلحه ی لاوین و با مال خودم رو برداشتم و با دوتا دستم همه عکس ها و نقشه های روی

دیوار رو کردم و ریختم تو کوله

صورتتم از اشک خیس بود و دستام می لرزید بلند بلند گریه می کردم دستام چند بار در اثر خوردن به پونز ها و گیره ها

برید که انگار اصلا دردی حس نمی کردم و خونم با خون لاوین یکی شده بود، همه ی عکس ها رو که کردم رفتم کنار

لاوین زانو زدم، دستام بدجور می لرزید، دستشو گرفتم و گفتم:

-عشقم اونا تقاص همه ی کاراشون رو پس می دن

و آروم با گریه گونه های سردشو بوسیدم، بوسه ای تلخ از قصه غم انگیزمون که پایان خوشی نداشت

گردنبند گردنشو باز کردم و گذاشتم تو کوله دد پنجره رو باز کردم؛ در داشت کم کم می شکست

صدای کلفت مردی اومد

-من اون دختر و میخوام بی عرضه ها، د زود باشید دیگه

به پایین پاهام نگاه کردم؛ زیر پام با فاصله زیادی استخر بود یهو در به شدت باز شد، نباید میذاشتم قیافم رو ببینن

و

بعدش بدون فکر پریدم...

..

با رفتن آب توی دهنم و دماغ و گوشام زود سرم رو از آب بیرون آوردم، دست و پام سر شده بود و گلوم می سوخت و

چشمام همه جا رو تار میدید، تا دیدم روشن شد زود از آب بیرون اومدم؛

در ویلا باز شد و همه ریختن بیرون همه هم اسلحه داشتن

با تموم وجودم شروع کردم به دویدن، هر از گاهی از پشت تیر میزدن اما به خاطر فاصله زیادمون به درختا میخورد

دست و پام میلرزید اما بازم می دویدم در ویلا بسته بود به مجبور پام رو روی سنگ چسبیده به دیوار گذاشتم  
صدای

قدماشون نزدیک تر میشد پام رو روی آجر دیگه ای گذاشتم با یک پرش کاملا خطرناک پام رو گذاشتم روی آجر  
بالا تر و

دستام رو تو لحظه آخر از لبه ی دیوار گرفتم نور چراغ قوه هاشون رو می دیدم که زود زانوم رو روی لبه دیوار  
گذاشتم

و خودمو پرت کردم اون طرف به شدت پایین اومدم اما قبل از اینکه بیفتم دستام رو از دیوار گرفتم و با سرعت  
کمتری پریدم

شروع کردم به دویدن با آخرین توانم می دویدم، صدای باز شدن در رو که شنیدم از کوچه ی نزدیکم پیچیدم  
خونه ی لاوین توی یک جای پرت بود واسه ی همین کسی صدای گلوله هارو نشنیده بود صدای قدماشون رو  
میشنیدم

سکوت کوچه رو صدای قدم ها و نفس نفس هام میشکست

صدای ماها نزدیک تر میشد و راحت فهمیدم که تعدادشون از ده نفر بیشتره



انتقام آبی

توانم رفته رفته کم میشد و خیسی لباسام باعث سنگینی ام میشد، چشمام کم کم تار میدید اما بازم می دویدم از کوچه اومدم بیرون که یهو محکم خوردم به یک چیز سفت و محکم که کمرم خیلی درد گرفت و قل خوردم و افتادم

زمین... معلوم شد که خوردم به ماشین مطمئن بودم ماشین اوناست....

#پارت 28

اما با دیدن کفشای دخترانه ی جلوم زود بلند شدم با اینکه کمرم درد میکرد اما اگر چند دقیقه دیگه اونجا می موندم

بهم می رسیدن

دختر: وای ببخشید یهو اومدی جلوی ماشین ندیدمت

بعد کنارم رو دوزانو نشست و گفت:

-میخوای بریم بیمارستان

تا خواستم جواب بدم صدای شلیک گلوله بلند شد ، بهمون رسیده بودن

زود دست دختره رو گرفتم و کشیدم سمت ماشینش و داد زدم

-زود راه بیفت تا نمردیم

معلومه بود هنوز تو شکه، در حالی کمر بندمو می بستم داد زدم الان میان

به عقب نگاه کرد و گفت:

غلط کردن پدر سگ ها

و پاشو رو گاز گذاشت؛ طوری رانندگی میکرد که باورم نمی شد این دختره، همچین لایی می کشید که قلبم تو حلقم می

زد، از پشت نگاه کردم دیدم دیگه ماشیناشون نیست

انتقام آبی

دیدم لبخند میزنه، محکم کوبید رو فرمون و گفت:

-حال کردی چه جووری حالیشون کردم نباید سر به سر دختر جماعت بذارن

بعد سرعتش رو کم کرد و گفت:

-چیه از خونه فرار کردی؟،موضوع ناموسیه؟

خواستم حرف بزnm که باز گفت :

-نه وایستا من خودم نویسنده الان میگم ،اهان حتما از شوهرت فرار کردی اونم پولداره

باز بدون گوش دادن به من گفت:

-یا نکنه با گروه خلاف درافتادی و چیزی کش رفتی

وای که چقدر حرف میزد

پر حرص گفتم :

-ای بابا نه بعدا میگم

یه گوشه کنار خیابون نگه داشت و گفت:

-باشه

و برگشت سمتم و نگام کرد و فکر کردم منظورش اینه که پیاده بشم؛ خواستم پیاده بشم که یک نفس پر حرص

کشید و

گفت

-ای بابا شخصیت های تو رمان از چشمای هم منظور هم رو میفهمن

یک نگاه به اطرافش کرد و گفت:

-پس حتما اشتباه کردم و دستشو آورد جلو و گفت:

انتقام آبی

-سلام این جانب مرجان هستم و شما ..؟

از دست کاراش خندم گرفته بود ولی حال خندیدن نداشتم دستمو بردم سمتش و گفتم:

-منم دلسا هستم

خندید و گفت:

-به احتمال هشتاد درصد جایی واسه موندن نداری پس امشب رو مهمون منی

با لبخند تلخی گفتم:

-از کجا فهمیدی؟!

خندید و گفت:

-گفتم که نویسندهم و روانشناسی می خونم واسه خاطر همین

چشمامو بستم تا مقصد نامعلوم سرنوشتم، چشمامو بستم تا نبینم دنیای سیاه اطرافم رو؛ چشمامو بستم تا نبینم جام

عسل چشمای لاوین رو

چشمامو رو که بستم خیلی زود چشمام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

#پارت 29

-هی، دلسا، آآخوی، سیستر، مستر، اوی، پاشو دیگه رسیدیم

آروم چشمامو باز کردم؛ مرجان ازم فاصله گرفت و گفت:

-مادربزرگ پدربزرگ آفاجونم خوابش از تو سبک تر بود به جان عمم

چشمامو مالش دادم؛ وای چقدر این دختر انرژی داشت. پیاده شدم

یک خونه ی ویلایی تقریبا بزرگ بود درو باز کرد اول حیاط بود که بوی خوبش نشون از گلاش میداد درو باز کرد و

وارد

خونه شدیم؛ حوصله ی دید زدن وسایل خونه رو نداشتیم فقط می دونستم مدرن و امروزی بود

خودش رو انداخت رو مبل و گفت:

-راحت باش بابا!

لبخند زدم و روی مبل نشستیم، بلند شد و گفت:

-برو تو اون اتاق راحت بخواب هرچی خواستی من تو اتاق رو به رویتم خجالت نکش فردا واسم همه چی رو تعریف

کن و رفت توی اتاق رو به رویی واقعا چطور به من غریبه اعتماد میکرد وارد اتاق شدم یک اتاق ساده

روی تخت افتادم و تقریبا بی هوش شدم

\*\*\*

همه جا تاریک بود یهو نور چشمامو زد و لاوین رو دیدم که لباس سیاه پوشیده بود بعد یهو لباس سفید شد و همه

جا

روشن، به اطراف نگاه کردم مثل بهشت بود

بهم مهربون نگاه کرد و گفت:

-جات آمنه نگران نباش و راه افتاد و پشتشو بهم کرد، دنبالش دویدم و یهو از آسمون بارون اومد دستامو رو به

آسمون

گرفتم که دیدم دستام قرمز شد از آسمون خون می بارید و چمن های اطراف بعد از خوردن قطره های خون بهشون

یکم ترک پیدا کردن

از دور سایه مردی رو دیدم که دستاشو آورده بود به طرفم این طرفم لاوین در حال رفتن بود و این طرفم سایه

یک قدم به طرف سایه برداشتم که از ترک های زمین گل های لاله ی قرمز سبز شد اسلحه ام رو درآوردم و به سمت

سایه گرفتم که اسلحه از دستم افتاد و به جاش توی دستم یک قلب خونی دیدم

حالا نه سایه بود نه لاوین....

—دلسا...دلسا...

یهو از جام پریدم؛ اطرافم روشن بود و مرجان با چشمای پُف کرده و خواب آلود گفت:

—داشتی تو خواب گریه می کردی

یهو بغلش کردم و گذاشتم اشکای داغم صورتم رو نوازش بدن آرام گفتم:

—مرجان کشتنش، هم بابامو، هم مامانم و هم...همه رو کشتن فقط واسه یک کدُ لعنتی

مرجان آرام گفت:

—از اول همه چی رو بگو تا خالی شی

و کمرمو نوازش کرد و گفت:

—بگو عزیزم بگو

#پارت 30

کل داستان و برای مرجان تعریف کردم

همه چی و برای مرجان اون شب گفتم

دونه به دونه اتفاقات و از سختی هایی که کشیدم

از عذابی که بهم دادن؛ از خونی که جلوی چشمام بارها ریخته شد، از کابوس های وحشت ناک هر شبم.

از مرگ؛ عشق تازه جوونه زدم

از نامردی سازمانی که گند زد به کل زندگی خودم و خانوادم و خانواده های خیلیم!

انتقام آبی

من داغون شدم، واقعا داغون شدم

از همه چی برای مرجان گفتم و اون در سکوت شنید.

گفتم و اون حرفی نزد، کنجکاوی نکرد

نصیحت نکرد، حتی سعی نکرد ارومم کنه.. فقط و فقط شنید..

و من کمی فقط کمی از درد وجودم خالی شد ..

کمی فقط کمی تسکین پیدا کرد قلب پاره پارم ..

چشمای لاوین از جلوی چشمام کنار نمی رفت

نگاهش...لبخندای خاصش...

اون شب و با سه تا قرص آرام بخش به صبح رسوندم .

و مرجانم ، پیشم بود

پیش منی که ناشناس بودم و زندگی پر از خطرم براش تحدید بود و بس!

ولی پیشش موندم چون تو وجودش

یه چیزی حس می کردم .

یه چیز خاص مثل زندگیم

یه حس خیلی قوی تو وجودم قل میزد و خونم و به جوش می آورد

به چیز خیلی خیلی قوی ..

چیزی که حاضر بودم به قیمت جونمم که شده بهش برسم.

اونم این بود ..

انتقام...

به مرجان خیره شدم

-من تصمیمم و گرفتم

مرجان-دیوونه شدی؟

پوزخندی میشنه گوشه لبام

-فکر کن دیوونم کردن

مرجان کلافه گفت:

-بابا مگه ،فیلم اکشن امریکاییه! زندگی! تو یه دختر تنهایی که تازه چهار تا حرکت رزمی یاد گرفتی و

دوبار بیشتر اسلحه دستت نگرفتی بعد می خوامی بری انتقام بگیری؟

از جا بلند شدم و کلافه گفتم:

-می خوام بفهمم این کد لعنتی که تو بدنمه، چیه؟

می خوام بفهمم چرا این قدر مهمه!

مرجان عصبی نگاهم کرد و گفت:

-ببین من مشکلی با اینا ندارم مشکلم جوته دختر بازی خطرناکیه زنده بیرون نمیای ازش

منی که عشق این جور خطرام .ترسیدم!

جلوش ایستادم و گفتم:

-تو ترسیدی من نه ،من انتقام لاوین و میگیرم ،انتقام ،بابامو ،مامانمو ، همه رو می گیرم.نمیزارم یه خواب راحت

داشته

باشن

انتقام آبی

به چشمام زل زد ..اومد رو به روم نشست و گفت:

-مرغت یه پا داره دختر چشم آبی؟

به چشماش زل زدم و گفتم:

-یه پا داره ..

مرجان -جهنم، تا تهش باهاتم .ولی سر این که دنبال موضوع رمانم باهاتماجو نگیرتت.

لبخند سردی می زدم و می گم :

-باید خودم و بسازم ،از نو!

مرجان به چشمام زل زد و پوز خندی زد و گفت:

-اونش با من تبدلت می کنم به خود دست پرورده ی شیطون!

از جا بلند شدم و گفتم:

-شروع کنیم ،از همین الان هرچه سریع تر ..بهتر!

مرجان خنده ی خبیصانه ای کرد و گفت:

-خودت خواستی !

#پارت 32

درد اگر سینه شکافت..

نفسی بانگ مزمن..

درد خود را به دل چاه مگو

استخوان تو گر شود اب..

از آتش غم.



انتقام آبی

اب شو..

اه مگو..

\*\*

خون خواری....

.....

به دیوار رو به روم زل زدم سرد..بی حس...

نگاه آبی رنگم و از دیوار می گیرم

به سمت میزم میرم

عکس و تو مشتم میگیرم

به سمت دیوار میرم و عکس و با پونس رنگیم به نقشه ی بزرگ انتقامم وصل می کنم.

از عکس دور میشم . و به دیوار پوشیده شده از عکس و روزنامه و ادرسام خیره میشم!

باید از این شروع می کردم

شناخته بودمش ،خودش بود ! یه سال طول کشید تا با مرجان پیداش کردیم

پوزخند می زنم

در کمد و باز می کنم وسایلم و برمیدارم ؛رو صندلی میشسینم و با حوصله شلوار چسب و سیاهم و اروم اروم پام می

کنم.

هیچکلم به شدت رو فرم اومده دوسال! دوسال طول کشید تا خودم و بسازم ..یه دلسای جدید!

تو \_\_\_\_\_بخند ..تو پوزخند حوالم کن..ولی من عوض شدم ..

عوضم کردن ..

انتقام آبی

کافشن چرم و مشکی رنگم و تن می کنم و موهام و با کش بالای سرم محکم می بندم موهای سیاه و کوتاهی که به زور

زیر کش میاد ..

لنزای سیاهم و تو چشمام میزارم

کلاه سیاهم و رو سر میزارم و کوله ی آماده و سیاهم و رو کولم می ندازم ، همه چی امداست... امداست برای از بین

بردنش

اون به یکی از عزیزام اسیب زد اون .. کشتش .. عشقمو

مرجان تو ماشین منتظرم بود

سوار شدم و بدون نگاه کردن بهم به ساعتش خیره شد و گفت:

تا عوض شدن نگهبانا .. چهل دقیقه مونده!

در سکوت سر تکون دادم و اونم با سرعت راه افتاد

تو این دو سال زجر کشیدم تا قد کشیدم ..

افتادم .. تا بلند شدن و یاد گرفتم ..

ساعت ها .. گریه کردم تا چشمه ی اشکم کویر لوت شد ..

من باختم .. تا بردن و یاد بگیرم ..

...

مرجان - رسیدیم چشم آبی .. دو دقیقه دیگه نگهبانا عوض میشن

برگشتم سمتش ..

مرجان - موفق باشی ..

انتقام آبی

پوزخندی می زخم ..

-نگران نباش..میشم..باید بشم!

از ماشین پیاده شدم و تا دیدم نگهبان سیاه پوش رفت تو خونه برای عوض کردن جاش از پشت درختا بیرون رفتم

و دوییدم سمت دیوار و تو یه حرکت ازش بالا رفتم ..

و وقتی پریدم پایین برگشتم که...

#پارت 33

بادیدن یه سگ بزرگ و سیاه، کنارم چشمام و باحرص بستم و اروم گفتم:

\_تف بهش

دهنش باز بود و دندونای سفید و بزرگش دیده میشد و حسابیم ترسناک بود

اروم اسلحه ی کوچیکم و گرفتم سمتش و قبل از این که صداس دربیاد بهش تیر زدم

صدای پردردش و شنیدم مثل زوزه

افتاد زمین و چشماش بسته شد

\_خوب بخوابی!

از کنارش رد شدم و دست بردم تو جیبم و نقابم و در آوردم و به صورتم زدم

سریع و فرض دوییدم سمت خونه

رفتم پشت خونه و از دور به دوربین های نصب شده رو دیوار نگاه کردم

چسبیدم به دیوارو اروم اروم از زیر دوربین رد شدم

پاهام و گذاشتم رو قسمتی از دیوار

و دستام و از سنگای برجسته گرفتم و خودم و کشیدم بالا..

انتقام آبی

خودمو انداختم رو تراس..

و اروم رفتم سمت در ..به خاطر گرمای هوا در باز بود، دست بردم و اسلحه ی دیگم و دراوردم..

قدمام محکم بود. و نگاهم سخت..

به سمت تخت رفتم ..دیدمش..

شناختمش..خودش بود...

خود.. حیوونش...

به سمتش رفتم..اروم و باخیال راحت خوابیده بود ..

بالشت و از کنارش برداشتم.و به سمتش رفتمدو اروم گفتم:

\_ تو لاورین و کشتی، دیدمت..تو اون شب بهش تیر زدی..

بالشت و روضورتش گذاشتمو..

#پارت 34

بالشت و روی صورتش گذاشتم و محکم رو صورتش فشار دادم

از خواب پرید و شروع کرد به تقلا کردن برای نفس کشیدن

در حالی که محکم بالشت و روی صورتش گذاشته بودم..

امپول خودکاریم و از تو جیبم در اوردم و قبل این که از بی نفسی بمیره امپول و به بازوش زدم

بدنش شل شد و معلوم شد بیهوش شده بالشت و از رو صورتش برداشتم و از بالا و پایین شدن قفسه سینهش معلوم

بود هنوز زندهست اشغال!

به سمت گاوصندوقش که پشت تابلو فرش بود رفتم

تابلو رو پایین گذاشتم و به گاوصندوق خیره شدم ..

انتقام آبی

یوفی کشیدم و رفتم سمتش با نفرت نگاهش کردم.. شغال پیر..

حدودا چهل و شیش سالش بود. و فامیلشم راهیل بود..

حیوون دست آموز، هاگان بود اون به لاوین تیر زد

اون کشتش..

زیر بقلش و گرفتم و به رور تن لششو کشیدم سمت گاوصندوق و دستای کثیفش و گرفتم و روی صفحه ی ال ای دی

..گاوصندوق گذاشتم...

و بعد انداختمش رو زمین

در گاوصندوق که باز شد با پوزخند گفتم..

-بیچاره شدی راهیل!

\*

روزنامه رو به دست گرفتم مرجان روزنامه ای به دست گرفت و با هیجان بلند بلند خواند..

-خبر فوری! یکی از تجار معروف و ثروتمند تهران به نام محمود راهیل. روز جمعه

در حالی که دست و پاهاش بسته شده بود و پاکتی که حاوی مدارکی از کل جرم ها و جنایاتی که انجام داده بوده رو

به همراه داشته ..روبه روی اداره ی پلیس پیدا کردن..

گمان میروود. کسی که این جنایت کار را به پلیس معرفی کرده است ناشناخته میباشد و احتمال خصومت شخصی در

آن دیده میشود

مجرم تا زمان اولین دادگاهش در زندان؛ بازداشت است و

-بسه شنیدم..

مرجان با هیجان گفت:

انتقام آبی

- گل کاشتی دلسا هم بارو رو انداختی زندان هم ازش انتقام گرفتی همم نکشتیش!

از جا بلند شدم و به روی دیوار انتقامم ایستادم مازیک قرمز و برداشتم و رو عکس راهیل کشیدم به عکس بعدی  
خیره

شدم

به نگاه آبی توی عکس چشم دوختم

پوزخندم عمق، گرفت اصلی ترین مهره صاحب این چشم های آبی بودن...

اروم گفتم..

-حالا نوبت توی اراد...تو...

#پارت 35

تو کافی شاپ نشستم و مرجانم روبه رومه

-خب؟

مرجان با سر و صدا اب پرتقالش و خورد با نیش باز گفت:

-من و دس کم گرفتی امارشو بعد از شش ماه آزرگار دراوردم!

منتظر بهش زل زدم که گفت:

-خب بابا میگم...

اسمش اراده..فامیلیش سپهره..

اون طور که توگفتی شب اخر که پیش لاوین مرحوم بودی عکس اراد رو میز لاوین بوده ..

با توجه به اسم و فامیل و مشخصاتش امارشو دراوردم..

و حدسمون کاملا درست بود ..

انتقام آبی

پدرش مازیار سپهر..مازیار کیه؟داداش هاکان!

همه کاره ی کل دم و دستگاه این سازمانی که کد و می خوان..

ارادم پسر مازیاره و بعد پدر همه کارس،هاکانم سگ مازیاره..

البته اراد و دست کم نگیر ، اون طور که من فهمیدم همه رو تشنه میبره لب چشمه برشون میگردونه..بالا دست باباشه و

عموش!

این اراده بیست و شیش سالشه و ولی اون جور که فهمیدم نزدیک سه ساله که با باباش مستقیم کنار هم نبودن و

خیلی رابطشون شکر ابه!

ارادم ..فوق لیانسی..پزشکیه و یک کارخونه هم داره علاوه بر مطبش!

و اینم بدون رزمی کاره

و

..به شدت دختر بازه..خلاصه این که برای نزدیکی به اراد کارت سخت نیست برای جلب توجهش اما بدون

زرنگه..خیلیم

زرنگه!

قهوه تلخم و مزه مزه می کنم و با لبخند میگویم

..کارت و یاد گرفتی نیم وجبی!

مرجان- ما اینیم..

فکر می کنم برای بار هزارم برنامه ریزی می کنم..

فکر می کنم...نقشه سر هم می کنم..

توی ذهنم بار ها و بار ها به کاری که می توام بکنم فکر می کنم

انتقام آبی

یادم میاد ، نگاه لاوین و لبخند بابامو، زندگی خوب و پر از رفاهم و منی که کل دردم شکستن ناختم بود و چروک شدن

لباس هام!

حالا به کجا رسیدم! به حمل اسلحه...

مرجان-بابا بزرگم دلش برات تنگ شده

لبخندی میزنم حاج بابا...بابابزرگ مرجان بود یه کارمند بیمه

که منو تو کار آورد و دستم و تو این دوسال گرفت

نوش از سوی دیگه کمکم می کرد و خودش از یه جای دیگه

کلا انگار این دونفر و خدا از اسمونا برای من زخمی فرستاده بود تا کمکم کنن

تنها هدفم فعلا اراد بود...

اون پسر چشم ابی ، قرار بود کلید باز کردن درای انتقام من باشه

..

اون روز به خونه برگشتیم ؛ یه ناهار ساده مثل املت حالمون و جا آورد .

مرجان درگیر کارش بود و من درگیر نقشه کشیدن

فردا بازی شروع میشد ..

..

به خودم تو اینه خیره شدم، شلوار جین جذب یخی مانتوی کوتاه و چاک دار قرمز شال هم رنگ مانتو و موهای سیاه

و

تضاد دارم با پوست سفید و سال سرخم که کج ریخته بودمشون

چشمای اییم که سایه محو سیاه اسیرشون کرده بودن



و در آخر کفشای اهدایی مرجان جلو باز و مخملی شکل تق تقی و پرنسسی سرخابی و دلبر

عطر جذب کننده و نگین روی دندان نیشم...

همه و همه از من دلبری ساخته بود برای جلب توجه اراد سپهر تک پسر مازیار سپهر که دستور داد به هاکان

برای نابودی خانوادم ..اراد ..سپهر،برادر زاده ی هاکان سپهر که دستور داد بابامو بکشن

اراد بدجور نقطه ضعف بود برای این سپهریا..

مرجان تو ماشینش منتظرم بود

سوار که شدم نگاه مبهوتش و که دیدم لبخندی زدم

-خودمم، راه بیافت..

مرجان بعد از یه مکث طولانی پوفی کشید و راه افتاد

به سمت رستوران حرکت کردیم رستورانی گه پاتوق اراد بود

...

وارد رستوران شدم ،یه رستوران شیک و بزرگ که دو قسمتی بود کافیشاپ و رستوران

ریز بینانه همه جارو نگاه کردم و رفتم سمت میزی تو قسمتی که دید داشت به همه جا ؛ نشستم و اروم به اطراف

نگاه

کردم

دیدمش ، پشت میزی نشسته بود و روبه روشم یه پسر دیگه لود اراد داشت با پسره بحس می کرد

پسر روبه روشم ..سرد بهش زل زده بود ..

اراد خیلی خشگل بود ولی پسره روبه روی اراد زیادی خاص به نظر میومد ..

انتقام آبی

پسر روبه روی اراد از جا بلند شد تا بره که اراد بلند گفت:

-ایوار...

پسری که اسمش ایوار بود برگشت و گفت:

من حرفام و زدم اراد تصمیم با خودته .. باتو یا بی تو ..

بازی شروع شده .. و قراره خیلی خوش بگذره!

و در مقابل نگاه کنجکاو من و عصبی اراد از رستوران خارج شد

ابرومو بالا انداختم و زیر لب گفتم:

-ایوار

#پارت 36

اون پسر ایوار که رفت اراد کلافه و عصبی چنگی به موهایش زد و سیگاری درآورد و دیدم که دنبال فندک. اما انگار

نداره دستش و کلافه کوبید رو میز پایه گرد و زرشکی رنگ کافه.

و دست چپشو دوباره لای موهای براق و تیرش فرو برد.

لبخندی می زخم و از جای بلند می شم

و اروم و با نگاهی پر از غرور به سمتش می رم...

کنارش می رم و فندک نقره ایم و میبرم زیر سیگارش که بین انگشتاشه.

سرش و بلند می کنه و با نگاه گرد ابیش نگاهم می کنه.

\_کمک نمی خوای؟

بدون این که منتظر جوابش باشم فندک و روشن می کنم و سیگار که روشن می شه

عقب گرد می کنم تا برم که صداش و می شنوم.

انتقام آبی

\_بشین!

برمی گردم ، صداش برخلاف تصورم خیلی جدیه!

و همچنین از هر کلمش اجبار می بارید

یعنی اگه نشینی به زور می نشونمت!

یه تای ابروم و دادم بالا و از بالا بهش نگاه کردم و پوز خندی زدم و نشستم

\_بازم فندک می خوای؟

بهم زل می زنه و نگاه آبی رنگش و به چشمام می دوزه و صدای گیرا و جدیش

دوباره تو گوشم طنین می ندازه.

\_همیشه آماده به خدمتی؟

از حرص دندونام و رو هم فشار می دم دلم بد جور هوس کرده سرش و بکوبونم به دیوارای آینه کاری شده ی کافی

شاپ...

اما من نقشه ها دارم برای این پسر آبی چشم!

صدام و رسا و با غرور از هنجرم خارج کردم.

\_زیادی عصبی بودی و موهات و هی شخم می زدی ، منم گفتم: یکم دیگه بگذره

کچل می شی!

گفتم: پیام بهت فندک بدم تا خودت و نکستی

چشماش و ریز کرده بود و جوری نگاهم می کرد که حس می کردم داره کالبدشکافیم می کنه. نگاه آبی و پوست

سفیدش و لب های قلوه ای و سرخش...

اون و نفس گیر کرده بود اما این ها به هیچ عنوان اون لحظه برام مهم نبود و فقط می خواستم بدونم میدونه که من

انتقام آبی

برای چی بهش نزدیک شدم یا نه!

پوزخندی زد و چشمکی زد و با ژست خاصی گفت:

\_منم باورم شد!

قلبم اومد تو دهنم حس کردم رنگم پرید

\_منظورت چیه؟

با نگاه خاصی براندازم کرد و گفت:

-اونش و بعدا می فهمی چشم آبی.

تو دلم گفتم: بازی تموم شد حتما می دونه من کیم!

#پارت 37

دستام و زیر میز مشت کردم که گارسن به سمتمون اومد و گفت:

خانوم سفارشتون و این جا بزارم؟

تازه به یاد قهوه تلخ محبوبم افتادم..

صدای گیرای آراد و شنیدم

\_همین جا بزار.

قهوه ی من کنار کاپوچینو ی آراد جای گرفت.

به آراد خیره شدم و آروم گفتم:

-حالا اسمت چیه؟

نگاه خیرش و به جزء جزء صورتم دوخت و آروم گفت:

\_فکر کن آرادم!

انتقام آبی

بهم لبخندی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد و گفت :

\_ حالا تو بگو چشم آبی، اسم تو چیه؟

کمی خیالم از بابت نفهمیدن هویتم راحت شد.

آروم گفتم:

\_ تو هم فکر کن دریا.

لبخندی زد و گفت:

- صحبتمون تموم شد چشم آبی ...

از جا بلند شد و کت تک و سورمه ای شو از پشت صندلی برداشت و از یقش گرفت و انداختش رو شونش.

برگشت سمتم و دستشو رو میز گذاشت و طرفم خم شد و در حالی که فاصله مون کم بود چشمکی زد و با شیطنت

گفت:

\_ تا بعد... چشم آبی..

و پشتش رو کرد و رفت طرف گارسن و بعد از چند دقیقه رفت بیرون.

نفس حبس شدم رو بیرون دادم و آروم و با حرص گفتم:

\_ جووری می گه چشم آبی انگار چشمای خودش صورتیه ..مرتیکه ی ...

زیر لب گفتم:

\_ نتونستم بهش نزدیک شم ..پوف حالا چی کار کنم!

\_ خانوم ...

با تعجب سر بلند کردم و گارسن رو دیدم یک کارت مشکی رنگو رو میز گذاشت و گفت:

\_ آقای سپهر دادن بهتون بدم...

انتقام آبی  
با تعجب گفتم:

این و اون اقا دادن؟

گارسن اروم سری تکون داد و گفت:

\_بله..

پشتش و کرد تا بره که یهو برگشت و گفت:

-راستی..قهوه تون حساب شده...

گارسن که رفت با بهت به کارت روی میز خیره شدم و با حیرت لب زدم:

\_چی تو سر ته آراد...!

#پارت 38

با خستگی رو کاناپه دراز کشیدم و کوسن لیمویی رنگ و از بغلم برداشتم و سرم و روش گذاشتم و چشمای خستم و

بستم

ذهنم مشغول بود و سرم زیادی درد می کرد ..

دیگه نقشه ای به ذهنم نمی رسید.

ماه ها برنامه ریزی کرده بودم و حالا می دیدم که هیچ چیزی برای رو کردن ندارم

شخصیت آراد دقیقا نقطه برعکس اون چیزی بود که فکر می کردم..

مرجان گفته بود که اون دختر بازه و زود می تونم بهش نزدیک شم

همه چیز درسته ، تونستم شمارش و بگیرم و باهاش حرف بزدم ولی این حس لعنتی که بهم میگه آراد ده قدم از من

جلو تره داره دیوونم می کنه.

احساس کسی و دارم که تو یه حباب گیر افتاده و نه می تونه اون حباب و بترکونه نه توش نفس بکشه

انتقام آبی

مرجان مدام سعی داره راضیم کنه که تونستم آراد و به خودم نزدیک کنم ولی اشتباه می کنه

من هیچ کاری نکردم و می دونم که لاوین و مامان و بابارو از خودم ناامید کردم

کل شب و تا صبح فکر می کنم و بازم فکر می کنم..به آینده ی مبهمم..به نقشه ی انتقامم.

دوباره طرح می ریزم و تا عصر صبر می کنم و در اخر پیامکی به آراد می دم

\_سلام، دریا ام .

قدم بعدیم و با توجه به جواب آراد بر می دارم

ساعت سه ی بعد از ظهر بود ..

کلافه طول حیاط و متر می کردم و زیر لب

می گفتم:

جواب می ده، جواب می ده .

مرجان کلافه لبه ی پنجره نشسته بود و سعی می کرد کتاب بامداد خمار و بخونه

اما زمزمه های من نمی زاشت و این اون و به قول خودش سگ کرده بود.

با صدای داد مرجان به خودم اومدم

\_روانیم کردی دلسا، بس که از صبح حیاط و متر کردی!

می خوام دهن باز کنم تا چیزی بگم که

گوشیم تو دستم می لرزه!

با بهت نگاهم و از موزائیک های خال خالی کف حیاط جدا می کنم و به صفحه ی گوشیم می دوزم ..شماره ی آواده...

مرجان با کنجکاوی بهم نزدیک میشه و با دیدن شماره جیغ می زنه..

\_جواب بده دیگه دیوونه!

انتقام آبی

بعد از چند لحظه دایره ی سبز رنگ و لمس می کنم و گوش می و به گوشم می چسبونم

با صدای اروم و مرتعشی می گم:

\_الو؟

#پارت 39

صدای جدی و گیراش رو که شنیدم چشمای آبی و گردش اومد جلوی چشمام

آراد: چه خبرا؟

پوزخندی می زخم و می گم

\_ چرا شمارت و دادی به گارسن تا بهم بده؟

صدای نفساش رو می شنیدم پشت گوش می

بعد چند لحظه گفت:

\_ فکر کن از رنگ چشمت خوشم اومده!

مرجان بهم علامت داد که ادامه بدم نگاهم رو به درخت کوچولوی توی باغچه دوختم و در حالی که با دستم برگای

درخت رو لمس می کردم آرام گفتم

\_ خب الان من باید چی کار کنم؟

بعد از یه مکث کوتاه گفت:

-سوار ماشین شو و بیا مطب من! با هم آشنا شیم.

حرفش کاملا دستوری بود. حتی بیشتر از دستور.

آروم گفتم:

\_ چرا؟



انتقام آبی

صدای جدی و گرفتش لرز به تنم انداخت.

\_میای؟ یا به زور بگم بیارنت؟

قلبم اومد تو دهنم چشمای مرجان که گوشش رو به گوشی چسبونده بود گرد شد و بادست علامت داد که بدبخت

شدی!

با صدای گرفته و لرزونی گفتم:

\_هیچ کس من رو مجبور به کاری نمی کنه، این و بکن تو گوشت ولی میام اما با اراده ی خودم..فعلا!

گوشی رو از گوشم دور کردم و تماس رو قطع کردم و رو به مرجان که با بهت نگاهم می کرد گفتم

\_بریم برای انتخاب لباس..چون قراره بریم برای راند دو!

\*\*\*

دستی روی مانتوی سفیدم کشیدم و

رژ لب جیگری مو محکم و با غیض رو لبای قلوه ای و درشتم کشیدم.

موهای کج شدم و بیشتر از زیر شال مشکی رنگم بیرون ریختمو

صدای نازک زن اومد..

\_طبقه ی هشتم

در آسانسور که باز شد کیف شطرنجی شکلمو رو شونم انداختم و در حالی که صدای پاشنه ی بوت های سیاهم بهم

احساس قدرت می داد..از راه رو گذشتم و رو به روی در شکلاتی رنگ ایستادم و در نیمه باز و هول دادم و وارد

شدم..

منشی که یه دختر خیلی مرتب و شیک بود

با دیدنم بلند شد و با جدیت خوش آمد گفت :

\_خوش اومدین آقای دکتر منتظرتون بودن اما الان یه مهمون مهم دارن لطفا بشینید تا مهمونشون برن.

سری تکون دادم و به ممنونی زیر لبی اکتفا کردم و روی صندلیه چرم خاکستری رنگ نشستم و به در اتاق آراد  
خیره

شدم

یعنی مهمونش کی بود؟

#پارت 40

نمی دونم چه قدر گذشته بود و چه قدر بود که روی اون صندلی سیاه نشسته بودم و به در و دیوار خاکستری مشکی

نگاه می کردم که در اتاق اراد باز شد و با دیدن ایوار که از اتاق اراد اومد بیرون با تعجب

راست نشستم و یه جورایی خودم و جمع کردم.

به طرز باور نکردنی ازش می ترسیدم و حساب می بردم!

ایوار دست به جیب و خونسرد به سمت در می رفت و من تو دلم گفتم:

در این سادگی! چه قدر خاص و جذابه!

پشت سرش در شکلاتی اتاق اراد باز شد

و یه پسر فوق العاده خوشگل اومد بیرون و خیلی بیبی فیس بود.

اول فکر کردم دختره!

پسر خوشگله در حالی که موهای مشکی رنگش و که لایه لایه فندقی رنگ شده بود و با دست می داد بالا و پشت

سر

ایوار میدوید گفت:

صبر کن منم پیام ایوار!

ایوار بدون مکث راهش و ادامه می داد که در باز شد و اراد اومد بیرون و بدون این که من و ببینه گفت:

انتقام آبی

\_ایوار، چه قدر وقت دارم؟

ایوار ایستاد و برگشت و به پسر خوشگله نگاه کرد و

سرش و کمی خم کرد و یه جوری خاص به پسر خوشگله زل زد

که پسر خندید و برگشت سمت اراد و گفت:

\_بابا تو هنوز نفهمیدی سایه شبمون فقط سوال می پرسه سوال جواب نم ده!

اراد عصبی پوفی کرد و با صورت سگی به پسر خوشگله نگاه کرد که پسر خوشگله گفت:

\_من چه گناهی کردم خواهرم رفته زن این شده؟

و به ایوار اشاره کرد

ادامه داد \_چه گناهی کردم که بین شماها گیر کردم..ای بابا..

اراد کلافه داد زد:

،شهرزاد جواب من و بده!

پسر خوشگله که گویا اسمش شهرزاد بود در حالی که با ایوار از مطب خارج می شدن.

برگشت و گفت:

\_سه روز!

بعد رفتنشون اراد عصبی چنگی به موهای زد و برگشت که من و دید..

بعد چند لحظه به خودش اومد و تو کسری از ثانیه شیطون شد و با چشمک گفت:

\_خوش اومدی چشم آبی!

با اخم از روی صندلی بلند شدم و منشی ام با کنجکاوای مارو از پشت میزش نگاه می کرد

رفتم سمت در و گفتم:

\_من از ادمای بد قول و بی برنامه خوشم نمیاد...فعلا..

تو کسری از تانیه خودش و بهم رسوند و بازوم و تو دستای قویش اسیر کرد و...

با خشم بازوم و از دستاش بیرون کشیدم و با صدایی که به زور پایین نگهش داشته بودم گفتم:

\_به من دست نزن!

آراد عصبی نفس عمیقی کشید و در حالی که با چشم به منشی اشاره می کرد گفت:

-بریم تو اتاق با هم حرف می زنیم.

با کمی تعلل چشمام رو تو کاسه چرخوندم و پوفی کشیدم و دنبالش راه افتادم

منشی پشت میز بزرگ و سفید رنگ شیکش با کنجکاوی از پشت عینک مستطیلی آبی رنگش براندازم می کرد.

وارد اتاق آراد که شدم چشمام رو نمای تمام سفید اتاق میخکوب شد ..

همه چیز سفید بود و تک

با نگاهی که سعی می کردم کلافه و عصبی بودنش رو به آراد نشون بدم رفتم رو مبل سفید رنگ کنار میز آراد نشستم.

آرادم اومد و رو به روم نشست.

آراد:چی بگم برات بیارن؟

با حرص سعی کردم مستقیم بپریم سر اصل موضوع.

\_چرا گفتم بیام؟

#پارت 41

بهم خیره شد و پشتش رو به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که با نگاه آبییش براندازم می کرد گفت:

\_دلم برا رنگ چشمات تنگ شده بود

انتقام آبی

با بهت نگاهش کردم که خندید و گفت:

\_چیه دختر؟ از رنگ چشمت خوشم میاد همین!

با حرص نگاهش کردم و اون با خونسردی نگاه حرصی من می دید. و بازم در کمال آرامش با شیطنت نگاهم می کرد.

از جا بلند شدم و گفتم:

\_ببین چشم قشنگ، من فقط بهت یه فندک دادم و نمی فهمم دلیل این ملاقات ها چیه!

آراد در حالی که متمایل می شد به جلو دستاشم روی پاهاش می داشت

گفت:

\_چرا این قدر دنبال دلیل و داستانی چشم رنگی؟

بعد کمی خم شد جلو چشمکی زد و گفت:

\_اصلا نکنه خودتم داستانی داری؟

دستام یخ کرد، قطرات ریز عرق رو قشنگ روی پشتم حس می کردم..

نکنه فهمیده؟

سعی می کنم به خودم پیام آرام می گم

\_من داستانی ندارم، من از تو فقط اسم و فامیل می دونم و بس؛ و دلیلیم برای بودنم تو مطببت نمی بینم آقای دکتر!

ابرویی بالا انداختم و به چشمای سردرگمش خیره شدم و ادامه دادم

\_تازه کلیم منتظرت شدم!

آراد از جابلند شد و رفت سمت پنجره ی بزرگ و بی پرده ی ته اتاق و تو همون حالت گفت:

\_بابت اون شرمنده.. ایوار مثل سایه یهویی ظاهر میشه!

ریز بینانه از پشت نگاهش کردم و با پوزخندی که مطمئن بودم نمی بینه گفتم:

انتقام آبی

\_ایوار کیه دیگه؟

برگشت سمتم و به چشمام زل زد و گفت:

\_تاحالا اسم هیولا رو شنیدی؟

با بهت گفتم:

\_اره!

بهم نزدیک شد و دستش و روی دسته ی مبل گذاشت و روم خم شد و در حالی که فاصلمون کم بود گفت:

\_خب ایوار،اونه

آروم گفتم:

\_چی؟

ازم فاصله گرفت و با نگاهی پر پوزخند گفت:

\_گفتم ایوار هیولاست چشم ابی..

#پارت 42

با بهت نگاهش کردم و چشمای گرد شدم و بعد از چند ثانیه به حالت اول در آوردم.

من، وارد چه بازی ای شده بودم؟

اراد انگار متوجه وضعیتم و ترس تو چشمام شد که پشت میزش نشست و در حالی که دستش و پشت تکیه گاه

صندلی

می زاشت گفت:

\_نترس،با تو کاری ندارن!

دستای خیس از عرقم و با مانتوم خشک کردم و روی صندلی نزدیک به میزش نشستم.

انتقام آبی

با تردید و اروم گفتم:

\_چرا گفתי بیام؟

چشمای گرد و تيله ای ش و بهم دوخت و آبی نگاهش انگار تیره شده بود شایدم هوا داشت تاریک می شد!

صدای نرمش و شنیدم:

\_گفتم که دلم برا چشات تنگ شد!

ابروی چپم و به عادت همیشه گی دادم بالا و نگاه تیزم و بهش دوختم.

خب بازی شروع شده بود، من نه به سایه شب و هیولای قصه کار داشتم نه به اون پسر ه شهرزاد.

من به ایه پسر چشم آبی کار داشتم که قرار بود من و به خواسته ام برسونه، این داستان قرار نبود پایان خوشی داشته

باشه چون پایان خوشی برای لاوین نداشت.

به خودم اومدم و در حالی که زانو هام و به هم نزدیک تر می کردم اروم و جدی گفتم:

\_چرا نمیری سر اصل مطلب آقای دکتر!

نگاهش دوباره رنگ شیطنت گرفت لبخندی زد که دندونای سفید و یه دستش نمایان شد.

\_ازت خوشم اومده، اونی هستی که دنبالشم، باهام دوست شو!

نگفت دوست می شی؟ گفت دوست شو!

چرا تو بند بند حرف های محترمانه و نرم این پسر زور و اجبار بود؟

من به اونی که می خواستم رسیده بودم.

من داشتم بهش بدون انجام کاری نزدیک می شدم .

پس مرجان راست می گفت که دختر بازه!

انتقام آبی

به چشمای منتظرش خیره شدم و در سکوت نگاهش کردم .

لبخندش و جمع کرد و جدی در حالی که به جلو متمایل می شد گفت:

\_ نظرت؟ باهام دوست می شی؟

پوزخندی زدم و با نگاه پیروز و شرارت باری گفتم:

\_ تو چی فکر می کنی؟

#پارت 43

\*\*\*\*\*

مرجان سیب تو دستش و گازی زد و در حالی که با پاهاش توپ روی زمین و قل می داد با دهن پر به حالت با مزه ای

گفت:

\_ ناموسا چه پسر دختر بازیه!

از طرز حرف زدنش لبخندی زدم و به دراز نشست رفتم ادامه دادم.

مرجان باقی مونده سیبش و پرت کرد از اون طرف تو سینک آشپزخانه .

با کنجکاو روی مبل خم شد و گفت:

\_ خب تو چی کار کردی؟

در حالی که با حوله عرق روی شکم و گردنم و پاک می کردم از جا بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

با صدای بلند جویری که مرجان بشنوه گفتم:

\_ تو چشمات زل زدم و گفتم من از اون دخترایی که باهاشون بودی نیستی و نمی تونم زود دوست شم، می تونیم

فقط

باهم یکم آشنا بشیم!



انتقام آبی

مرجان پشتم اومد تو اشپز خونه و رو صندلی پشت میز ناهار خوری نشست و گفت:

\_عالمه، حالا نقشه ات چیه؟

صورتتم و شستم و در حالی که با حوله نرم و سفیدم صورتتم و خشک می کردم گفتم:

\_نقشه سادست، به اراد اروم نزدیک می شم، جریان این ایوار که بهش می گن هیولا رو با اون دوست خوشگلش

شهرزاد می فهمم و بعد تیر اخر!

مرجان موهاش و پشت گوش داد و گفت:

اون جووری که تو می گی همشون خوشگلن! خدایی نامردیه.

خندم گرفت، با لبخند برگشتم سمتش و گفتم .

خب خانوم زرنگ بگو ببینم نقشه تو چیه؟

مرجان با شرارت رو صندلی چهار زانو نشست و با لبخند گفت:

یه نقشه توپ دارم تا کاری کنم خودش پاشه بیاد پیشته!

کنجکاو نگاهش کردم...

مرجان خدا لعنتت کنه با این نقشه مزخرفته! این کجاش توپه اخه.

ساعت یازده شب تو یه خیابون بی در و پیکر کنار پل ایستاده بودم و اعصابم واقعا خورد بود.

اووف ای خدا الان من چی کار کنم اگه اراد طبق نقشه نیاد باید تا صبح صبر کنم تا مرجان برسه!

گوشیم زنگ خورد با لبخند خیلی سریع برداشتم و با صدای کاملاً لرزون و مستربی گفتم:

\_الو؟

صدای جدی اراد باعث شد لبخند بزنم!

\_کجایی؟

خودم و بی اعصاب نشون دادم، هر چند کلابی اعصاب بودم .

\_ شما؟ اگه مزاحمی برو پی کارت.

صداش کلافه شد کمی صدای خش خش اومد، به دیواره ی پل تکیه دادم و نگاهم و به سیاهی شب دوختم تا این که گفت:

من ارادم ، دوستت زنگ زد گفت قرار بوده بیاد دنبالت ولی بابابزرگش بیمارستانه نمی تونه بیاد ، کجایی؟

لبخندم عمق گرفت ولی با صدای لرزونم در حالی که به اطراف نگاه می کردم تا یه وقت کسی خفتم نکنه، گفتم:

\_ اراد، اراد این جا خیلی ترسناکه تو رو خدا بیا خیلی می ترسم!

همون لحظه صدای پارس سگی رو شنیدم و نا خواسته جیغی کشیدم که صدای اراد نگران شد:

، \_ دریا، حالت خوبه؟

با حرص خم شدم و سنگی بزرگ برداشتم و پرت کردم سمت سگ سیاهی که نزدیکم اومده بود .

در همون حال ترسیده گفتم:

\_ ادرس و می فرستم بیا.

تلفن و قطع کردم و با لبخند ادرس و فرستادم.

همون لحظه صدای قدمایی رو شنیدم حتما مرجانه اومده مطمئن شه سالم!

برگشتم که با دیدن فرد رو به روم سر جام خشکم زد.

#پارت 44

با وحشت به پسر رو به روم نگاه کردم . ریش های بلند و چشمای تیره و براقش باعث شد یه قدم بلند به عقب بردارم.

پسر با نگاه خمار و بدنی که شل و ول می زد اروم بهم نزدیک شد و گفت:

انتقام آبی

\_این جا چی کار می کنی؟ خوشگله.

با حرص نگاهش کردم .

برام کاری نداشت بزنمش ولی می ترسیدم اراد برسه و ببینه داره با یک دختر بروسلی دوست میشه!  
یه قدم بلند به سمتم اومد. تو تاریکی تنها قد بلند و هیکل تقریبا چهار شونه و پرش توجهم و جلب کرد.

با کلافه گی به ساعت دور موج دستم نگاهی انداختم و چراغش و روشن کردم.

اووف چرا نمیومد؟

انگار از خونسردی من متعجب بود!

یه قدم دیگه به سمتم برداشت که دقیقا رو به روی هم قرار گرفتیم بوی گند اکل و سیگار می داد .

احتمالا معتادی، چیزی بود، که زیر پل ول می گشت!

دستش و آورد سمتم و بلند خندید که تو یه حرکت با مشت کوبیدم تو شکمش و اونم با درد خم شد و ناله کرد:

\_اِخ، دختره...ه...ر..

نذاشتم ادامه بده با زانو زدم تو دماغش.

با استرس به اطراف نگاه کردم، نکنه اراد برسه ببینه زدم این و ناکار کردم!

یهو یه درد عمیق و تو شکمم حس کر دم و بعدش به عقب پرت شدم.

از بی حواسیم استفاده کرده بود و مشت زده بود.

پام پیچ خورد و افتادم زمین.

با درد سر بلند کردم که دیدم در حالی که تکیه داده بود به دیوار داره می خنده و کاملا هوشنگ بود و هیچی نمی

فهمید

از اطرافش!

خودم و جمع و جور کردم و خواستم بلند شم که درد عمیقی رو تو ناحیه مچ پام حس کردم از درد چشمام و بستم.

نقشم کاملا به فنا رفته بود! الان اراد می رسید!

در کمال حیرت پسر همین طوری که عقب عقب می رفت با صدای پر بغضی که دیگه اثری از خنده توش نبود گفت:

\_عشقم...نیست!

با تعجب نگاهش می کردم که یهو زد زیر گریه و در حالی که ازم دور می شد با گریه داد زد:

\_دختر! نامردن! رفت و ولم کرد.

کلمات و کشیده و شل و ول ادا می کرد اما حرفاش درد داشت.

بهش اون قدر نگاه کردم که لنگان لنگان در حالی که از بینیش خون میومد ازم دور شد .

بغض به گلوم فشار می آورد این حرف ها تنها تصاویر مرگ لاورین و برام تداعی می کرد . پسر مهربون اون روز هام که

الان دیگه نیست!

به وضعیتم نگاه کردم . زیر پل! تو تاریکی نیمه شب، با لباسای خاکی و کثیف و پایی که احتمالا سر ضربه ی یه پسر

عاشق مست ، در رفته!

دوست داشتم بلند جیغ بزنم و گریه کنم ولی نه حسش بود نه شرایطش!

شلوار جین یخیم قسمت زانوش پاره شده بود .

گوشیم و از تو جیب شلوارم به زور بیرون کشیدم.

باید به مرجان زنگ می زدم باید نقشه رو عوض می کرد. دیگه نمی خواستم با این وضعیت داغون کنار اراد باشم و

بهش نزدیک شم.

مخاطبین و بالا پایین می کردم و دنبال اسم مرجان بودم که صدلی لاستیک ماشین شنیدم و بعد نور ماشین که به

انتقام آبی

چشمام خورد و باعث شد دستم و جلوی چشمام بگیرم. با چشمای جمع و نیمه باز به نور خیره شدم.

در ماشین باز شد.

صداش و شنیدم.

\_دریا؟

#پارت 45

با شنیدن صدای اراد با حرص لبام و گاز

گرفتم و زیر لب با حرص، اما اروم گفتم:

\_تف به نقشه ات مرجان.

صدای قدماش اومد خواستم نیم خیز شم که پام دوباره درد گرفت و اخی گفتم و نشستم دوباره؟

بهم که رسید تازه تونستم ببینمش.

تیپ سرتا پا مشکی و کت شیک و تک مشکی رنگش اصلا مناسب خرابه و زیر پل نبود!

با تعجب نگاهم کرد و با صدای جدی ای در حالی که به سمتم میومد گفت:

\_این جا چی کار می کنی؟ چه بلایی سر خودت آوردی!

کلافه نگاهش کردم و ناله وار به پاهام اشاره کردم و گفتم:

\_خوبه که اومدی واقعا ممنون، تو رو خدا کمکم کن درد پاهام داره من و می کشه!

بهم نزدیک شد و خم شد سمتم و به چشمام زل زد و منم سرم و بلند کردم و به چشماش که تیره دیده میشد زل

زدم و

عجیب بود که نگاهش نه شیطنت داشت و نه مهربون بود. فقط سرزنش بود و شماتت!

به پاهام نگاهی انداخت و اروم گفت:

انتقام آبی  
احتمالا مویه کرده.

سرش و بلند کرد و جدی و سرد گفت:

\_ سفت بگیر.

با تعجب خواستم بگم چی رو؟

که قبل از این که بتونم عکس العمل نشون بدم دست انداخت دور کمرم و زیر زانو هام و بلندم کرد.

با بهت به پیرهنش چنگ زدم که دستاش و محکم تر دور کمرم حلقه کرد.

با حیرت و شوک تقریبا جیغ زدم:

\_ من و بزار زمین!

بدون توجه بهم رفت سمت شاسی بلند مشکی رنگش.

هنوز تو شوک بودم، من الان تو بغل اراد بودم!

با کلافگی از این همه نزدیکی و اون بوی عطر جدید و خاص گفتم:

\_ می خوامی در ماشین و باز کنی، من و بزار زمین.

همون لحظه در عقب ماشین باز شد و من با بهت سرم و برگردوندم که اراد خیلی خشن من و تقریبا شوت کرد رو

صندلی های عقب و درم بست!

چشمام داشت می افتاد جلو پاهام!

سرم و برگردوندم که با دیدن یه پسر که با نیش شل داشت نگاهم می کرد جیغی زدم و چسبیدم به پشتی صندلی!

رو صندلی بغل راننده نشسته بود و متمایل شده بود سمتم در طرف راننده باز شد و اراد سریع نشست و برگشت

سمتم

و گفت:

انتقام آبی

\_ چرا جیغ می کشی؟

همین طوری با حیرت به پسر نگاه می کردم.

اراد انگار دوهزاریش افتاد . که در حالی که برمی گشت و حرکت می کرد گفت:

\_ من جایی بودم برای همین مجبور شدم با دوستم پیام.

پسره که عجیب اشنا می زد نیشش و دوباره سل کرد و با لبخند موهای رو به بالاشو دوباره با دست بالا داد و در

همون

حال با هیجان گفت:

\_ من شهرزادم

#پارت 46

بهش خیره نگاه کردم و با تردید اروم گفتم:

\_ شهرزاد؟

تو یه لحظه همه چیز و به یاد اوردم این همون پسر خوشگله که کنار ایوار بود!

نکته این جاست ایوار کیه؟

همونی که اراد گفت مثل هیولاست!

ابرومو بالا انداختم و گفتم:

\_ ببخشید تو زحمت انداختمتون این موقع شب.

اراد از اینه بهم نگاهی انداخت و اروم گفت:

\_ این جا چی کار می کردی؟

شهرزاد در حالی که موهایش و جلوی اینه درست می کرد و بالا می دادشون گفت:

انتقام آبی

به تو چه؟

هم متعجب شدم هم خنده ام گرفت الان شهرزاد به جناب دکتر گفت به تو چه!

اراد بدون توجه به شهرزاد اروم گفت:

منتظرم دریا.

دریا؟ اها من و می گفت همش یادم می ره که من دارم نقش بازی می کنم!

به خودم اومدم و اروم گفتم:

با یکی از دوستانم رفتیم مهمونی راه برگشت باهاش دعوا کردم از ماشینش پیاده شدم .

زیر پل ایستادم و زنگ زدم به دوستم مرجان تا بیاد دنبالم اونم گویا نتونسته بیاد زنگ زده به تو!

شهرزاد برگشت سمتم و چشمای رنگی و تیله ای شو گرد کرد و با خنده گفت:

دوستت شماره اراد و از کجا داشت؟

طبق نقشه سعی کردم حرفام و درست و دقیق بگم.

خب دفه قبل که اراد به من زنگ زد من شمارشو تو دفتر چه یاد داشت مرجان نوشتم.

مرجانم فکر کرده ما با هم دوست شدیم زنگ زده به اراد.

شهرزاد به حالت با مزه ای برگشت و در حالی که دستش و زیر چونس می زد گفت:

خیلی زرنکه پس!

با تعجب به صندلی تکیه دادم و گفتم:

کی؟

شهرزاد شیشه سمت خودش و داد پایین و با خنده گفت:

مرجان جون دیگه!



انتقام آبی

چشمام گرد شد و اراد از اینه عاقل اندر سفیح نگاهم می کرد.

نگاه امشبش و دوست نداشتم.

بد جور عجیب بود و مرموز!

تو کارای شهرزاد مونده بودم و این سوال که چرا این قدر شبیه دختر است!

درد پام بیشتر شده بود و باعث شده بود اخمام بره تو هم .

اراد چرا این قدر ساکت بود!

نکنه فهمیده؟ نکنه شک کرده!

با استرس کمی تو خودم جمع شدم و با ناخن هام بازی می کردم.

صدای زنگ گوشی اومد و من نفس راحتی کشیدم . جو ماشین خیلی سنگین بود.

شهرزاد گوشی نسبتا بزرگ و خاکستری رنگی. و از جیبش بیرون کشید و گذاشت کنار گوشش.

خوب گوشام و تیز کردم.

شهرزاد\_ به به درنده جون!

چشمام گرد شد!

ارادم برگشت سمت شهرزاد و اخماش رفت تو هم.

دوباره شهرزاد شروع کرد به حرف زدن:

شهرزاد\_ داداش شرمنده نشد پیام دم زندان استقبالت.

لبم و به دندون گرفتم و داشتم رسما از فضولی می ترکیدم.

اراد دور برگردون و دور زد و هم زمان اروم به شهرزاد گفت:

\_اروانه؟

\_ جای داداشتم خوبه. اخه کی اون هیولا ی کوسه رو می تونه اذیت کنه؟

تو کثری از ثانیه صدای شهرزاد غم گین شد و گفت:

\_ نه داداش تو برو پیش ایوار، بعد همراه دیوونه شده.

اراد دستاش رو فرمون مشت شد و من تو فکر شخصیت جدید قصه بودم. همراه!

شهرزاد اروم و گرفته گفت:

تو برو خونه ایوارم اون جاست. احتمالاً بری خونه می بینی میدون جنگه!

به خاطر ایوار، دیوونه که می شه به خاطر نبود همراه می زنه خونه رو داغون می کنه.

اراد برگشت سمت شهرزاد و اروم گفت:

\_ تمومش کن زود، کنترل میشه.

شهرزاد کلافه سری تکون داد و گفت:

\_ ما هنوز دنبال همرازمیم. حالا که تو اومدی، پیداش می کنیم.

اراد پوز خندی زد و گفت:

\_ به قول ایوار قراره خوش بگذره!

با چشمای گرد نگاهشون می کردم که شهرزاد گوشی رو از گوشش دور کرد و بعد قطع تماس گوشی رو گذاشت تو

جیبش و رو به اراد گفت:

\_ اروان ازاد شد.

اراد ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و در حالی که سیگارش و کنار لبش می زاشت و دستش و تکیه گاهش

کنار

انتقام آبی

پنجره می زاشت گفت:

پس شروع شد

#پارت 47

\*

با خسته گی خودم و رو تخته پرت کردم و پاهام و اروم و با احتیاط گذاشتم رو کوسن. و زیر لب گفتم:

چه شب داغونی بود!

مرجان با استرس کنارم نشست و به پاهام اروم دست کشید و بانداژشو زیر و رو کرد و گفت:

خاک تو سرم با این نقشه کشیدنم!

از حرفش خندم گرفت بی حال گفتم:

به اندازه کافی امشب فحشت دادم نمی خواد دیگه خودت و فحش بدی!

مرجان خنده ای کرد و اروم گفت:

خب داشتی می گفتی...

دستم و روی چشمم گذاشتم و در خالی که تاپم و کمی بالا می دادم تا کمی خنک شم گفتم:

هیچی دیگه امشب همچین بدم نشد...

کلی چیز فهمیدم این که فکر کنم، یعنی حدس می زدم اون پسره ایوار که ترسناک بود یه داداش داره که بهش می گن

درنده! که اسمش اروانه.

این اروانم تازه از زندان ازاد شده و گویا یه دختریم این وسط هست به اسم همراز!

که گم شده، شایدم فرار کرده، نمی دونم ولی انگار این دختره با نبودش همه رو دیوونه کرده.

انتقام آبی

با هیجان نیم خیز شدم و گفتم:

\_جالب این جاست که ارادم با ایناست .

به نظر نیاید دوست باشن. اما دشمنم نیستن!

کلافه نفسم و با اه خارج کردم و دوباره رو تخت لش شدم و گفتم:

\_حالا به نظر تو جریان چیه؟

مرجان مثل خل ها همین طوری نگاه می کرد.

بعد گیج و منگ گفتم:

\_ایوار هیولا؟ اروان درنده؟

بعد یهو زد زیر خنده و گفت بیخیال بابا مگه این جا هالیووده؟

از حرفش خنده ام گرفت. راست می گفت مثل فیلم ها شده بود .

مرجان کمی سمتم متمایل شد و گفت:

\_خب بعدش؟

به پشتی تخت تکیه دادم و گفتم:

\_هیچی دیگه من نباید تمرکز و از اراد از دست بدم . مهره اصلی من اراده که من و به عمو و باباش وصل می کنه.

امشبم بعد این که من و برد بیمارستان

شهرزاد و سمت جردن پیاده کرد و من و رسوند خونه .

مرجان پوکر نگاهم کرد و گفت:

\_همین!

سوالی نگاهش کردم که کلافه گفتم:

انتقام آبی

\_ قرار باهات نداشت؟ بوسی ، بغلی؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و گفت:

\_ حقایق و قبول کن، دیر یا زود برای نزدیکی بهش باید بهش ک...

کوسن و برداشتم و پرت کردم تو صورتش که با مخ خورد زمین و از تخت افتاد.

مرجان همون طور که می خندید زود از اتاق دوید بیرون و گفت:

\_ عزیزم آرامشت و حفظ کن، ریلکس!

جیغ زد:

\_مرجان خفه شو!

دوباره خندید و رفت .

یادم رفت به مرجان بگم که اراد دعوتم کرد باهانش برم نمایشگاه دوستش!

کلی برنامه داشتم برای این آقای دکتر چشم آبی و دوستای هیولا و درنده اش

#پارت 48

\*\*\*

\_نگه دار همین جاست.

مرجان با سرعت زد رو ترمز و برگشت سمتم و گفت:

\_وای استرس دارم.

لبم و گاز گرفتم و دست بردم تو کیف دستی شیک سورمه ای رنگم و رژ لبم و با گوشیم در اوردم و در حالی که اروم.

و

لبام می مالیدمش اخمام و کردم تو هم.

انتقام آبی

رژلب و انداختم تو کیفم و گفتم:

\_مرجان جان من قراره با اراد برم نمایشگاه، تو چرا استرس داری؟

مرجان یهو با بهت نگاهم کرد و گفت:

\_اوا راست می گویا!

نتونستم جلو خندم و بگیرم دیوونه ای نثارش کردم و خواستم از ماشین پیاده شم که مرجان جیغ زد:

\_چه خوشگله!

با کنجکاوای سر بلند کردم که با دیدن یه پسر قد بلند با موهای قهوه ای و چشمای رنگی لبم و گاز گرفتم و گفتم:

\_مرجان پسره رو خوردی هیز بازی و بزار کنار.

مرجان پرید جلو و گفت:

\_اینا رو!

دوباره سر بلند کردم و با بهت سوت زدم.

پشت این پسر سورمه ای پوش شیک با نگاه مغرورش یه دختر برنزه با موهای شکلاتی بود که دست انداخته بود دور

بازوی یه پسر قد بلند و مو قهوه ای ناز.

جالب این بود سه تاشون کنار هم راه می رفتن و معلوم بود با هم!

با ابروهای بالا رفته گفتم:

\_اینا چه شیکن!

مرجان با حرص موهایش و زد تو شالش و نالید:

\_شیک؟ خودتو زدی به اون راه ها!

با تعجب زیپ کیفم و بستم و گفتم:

با حرص به رفتن اونا به ساختمان نگاه کرد و گفت:

\_احمق جون ، شبیه مدل ها بودن همشون! بعد فقط می گی شیک!

شونه هام و بی تفاوت بالا انداختم و گفتم:

\_من فعلا باید به فکر نزدیکی به اراد باشم.

در ماشین و باز کردم و در حالی که پیاده می شدم گفتم :

\_من رفتم ، دعا کن خوب پیش بره!

مرجان خندید و گفت:

\_خوب پیش می ره نگران نباش.

سر تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم و در و بستم و دستی به شال ابرنگی سورمه ای رنگم کشیدم .

امروز زیادی تیپ زده بودم بوت های جیر مشکی و شلوار جین مشکی پانچوی مشکی با گردنبنده مهره مهره ای

سورمه

ای آبی.

ارایش ملایم و چتری های اتو کشیدم . و بوی عطر گرون قیمت مرجانم روش ، روی هم رفته برای یه تیپ هنری

شیک

ساخته بود.

تردید و کنار گذاشتم و اروم اروم از پله های سفید بالا رفتم و وارد که شدم از یه راه روی بزرگ و سفید رنگ که

روش

پر از قاب و تابلو بود گذشتم و وقتی وارد شدم یه سالن بزرگ و گرد جلوم بود که دور تا دور پر از تابلو نقاشی و

عکس

انتقام آبی

بود.

سفیدی سالن با رنگارنگی تابلو ها تضاد با مزه ای داشت.

با نگاهی سر سری همه رو برانداز کردم.

اووم چه شیکن همه!

\_دریا؟

سرم و برگردوندم و دنبال اراد گشتم که دیدمش.

کنار تابلوی دختری با لباس عروسی که شکل درخت بود ایستاده بود.

کت تک سفید و تی شرت سبز آبی زیرش با شلوار تنگ سفیدش تیپ خاص و جالبی براش ساخته بود .

پوز خندم و پنهون کردم و با لبخند گفتم؛

\_سلام.

بهم نزدیک شد و با چشمای پر شیطنتش براندازم کرد و گفت:

\_خوش حالم اومدی.

منم خوش حالم این جام اراد سپهر!

دوباره پوز خندم و از دیدش پنهون کردم و تنها در جواب حرفش گفتم:

\_در هر صورت می اومدم آقای دکتر!

خنده ی ریزی کرد و دستش و با فاصله پشت کمرم قرار داد و گفت:

\_بیا به صاحب این آثار خوشگل معرفیت کنم چشم آبی.

لبخند محوی زدم و کنارش راه افتادم.

یکم که رفتیم جلو به یه پسر رسیدیم که



انتقام آبی

موهای کوتاه بوری داشت و چهره غریبش یکم به نظرم ماست بود!

اراد با لبخند دست گذاشت رو شونه پسر و گفت:

\_ اینم هنرمندمون، امید.

امید دستش و با لبخند سمتم گرفت.

و گفت:

\_ پس خانوم چشم آبی ایشونن؟

چشمام گرد شد و اراد با خنده صافه مصلحتی ای کرد و گفت:

\_ امید لطفا.

امیدم خندید و با خنده گفت:

\_ باشه، باشه، به هر حال خوش حالم که این جایید بانو.

لبخندی زدم و خواستم جوابش رو بدم که یهو نگاه اراد رو پشت سرم خشک شد و با بهت گفت:

\_ لعنتی!

با کنجکاوای برگشتم سمت در ورودی سالن تا ببینم اراد چی دیده، که با دیدن

کسی که وارد سالن شد خشکم زد

#پارت\_ 49

#به قلم مرجان فریدی

انتقام آبی (جلد دوم زندگی سیگاری)

—

با حیرت به هاکان خیره شدم.

دستام مشت شده بود و ناخن های نسبتا بلندم کف دستم و زخم کرده بودن اون قدر که تو گوشت دستم فشارشون داده بودم.

دیدنش باعث شده بود همه چیز و به یاد بیارم .

اون بود که عاشق مامانم شده بود . اون بود که به بابا و مامانم خیانت کرده بود و دستگاه و دزدید.اون بود که برای به

دست آوردن کد، بابا بزرگم رو کشت و مامانم مرد و اون باعثش بود.

اون بابام و کشت . اون من و دزدید . اون دستور داد لاوینم و بکشن .

اون و افرادش. همشون از بابای اراد دستور می گرفتن.

اون اشغال و رعیس اصلیش گند زدن به زندگی من .

خودش بود.

همون چشمای لعنتی، همون موهای گندمی.

من از این مرد متنفر بودم .

\_ دریا خانوم حالتون خوبه؟

به خودم اومدم و برگشتم سمت امید و با نگاهی که رنگ خون گرفته بود نگاهش کردم و گفتم:

\_چیزی گفتین؟

امید با تعجب نگاهم کرد و گفت:

\_رنگتون پریده، ارادم رفت پیش عموش الان میاد .

به خودم اومدم، وای من چم شده اگه هاکان من و ببینه بدبخت می شم .

خیلی زود پشتم و کردم و رو به امید با عجله گفتم:

امید با تعجب دستی لای موهای بورش کشید و گفت:

\_ آخر راه رو سمت چپ .

یهو نگاه امید پشتم ثابت شد و گفت:

\_ فکر کنم اراد می خواد تو رو با عموش هاکان اشنا کنه.

با چشمای گرد دستی به پیشونیم کشیدم و با عجله گفتم:

\_ من باید برم ببخشید.

امید با تعجب نگاهم کرد و منم بهش فرصت حرف زدن ندادم و با سرعت به سمت خروجی از سالن راه افتادم.

وارد راه رو شدم و بدون این که برگردم دوییدم سمت در سفید رنگ و بازش کردم و با دیدن سرویس بهداشتی نفس

راحتی کشیدم .

رفتم جلوی آینه و دستام و گذاشتم رو سنگ دست شور و با وحشت به تصویر خودم تو آینه خیره شدم.

کم مونده بود . کم مونده بود که همه چیز تموم شه.

در داشت باز می شد، با عجله در چوبی سفید رنگ دست شویی رو باز کردم و رفتم داخل و در و بستم .

با استرس لای در و یکم باز کردم.

یه دختر قد بلند وارد دست شویی شد و

رفت جلوی آینه و رژ لب از تو کیف دستیش در آورد و شروع کرد به زدن .

پووف کلافه ای کشیدم و خواستم پیام بیرون که دختره رفت بیرون. در ونیمه باز کردم و هنوز قدم اول و برنداشته

بودم که دوباره در باز شد و این بار دو تا دختر اومدن داخل.

اووف ترسیدم نکنه از ادمای هاکان باشن.

انتقام آبی

اومدم پیام بیرون که صدای ظریف دختره رو شنیدم:

\_ مهشید به نظرت می تونیم همراز و پیدا کنیم؟

دستم رو دستگیره در خشک شد .

اسم همراز تو ذهنم چرخ خورد و در اخر یادم اومد کجا اسمش و شنیدم.

گوشم و چسبوندم به در و به حرفاشون گوش دادم.

صدای جدی دختر دیگه رو شنیدم.

\_ریحانه جان ، همراز شیش ماهه گم شده. تنها امیدمون برگشت اروان از زندان بود. چون اون کسی بوده که تو

سازمان

همه رو ردیابی می کرده.

صدای نازک دختر اولی اومد و منم گوشم و محکم چسبوندم به در.

\_مهشید، ایوار دیوونه شده . از قبل همرازم بد تر شده.

کیفم و محکم تر به خودم چسبوندم و رو صدا ها و حرفاشون تمرکز کردم .

صدای دختر جدی:

\_ریحانه ، خب معلومه که دیوونه میشه. همراز نامزدش بود و عشقش. رئیس بزرگ همراز و دزدیده، خب معلومه که

ایوار عوض می شه.

اخمام رفت تو هم. اینا هنوز نفهمیدن رئیس بزرگ بابای اراده؟

صبر کن ببینم، اینا هم دشمن رئیس بزرگ و هاکانن!

ماجرا داشت جالب می شد .

این جمله که ،دشمن دشمن من دوست منه بد جور تو ذهنم چرخ می خورد!

دستام و بیشتر دور کیفم حلقه کردم صدای پاشنه های کفش اومد و صدای نازک دختری که فکر کنم اسمش ریحانه بود سکوت و شکست.

\_مehشید حالا که می دونیم همراز دست رئیس بزرگه ، تنها راه حلمون کمک اراده . وگرنه همراز و برای همیشه از دست

می دیم!

چشمام و برای دقیق تر شدنم رو موضوع ریز کردم .

سر درد شده بودم اون قدر فکر کرده بودم .

صدای جدی دختری که مهشید نام داشت و شنیدم .

\_ریحانه ما این جا داریم تلاش خودمون و با اراد و ایوار و اروان و بقیه می کنیم .

هاتف داره تو روسیه دنبال همراز می گرده و هممون داریم تلاش می کنیم و بدون که پیداش می کنیم .حالا هم بیا بریم تا شهرزاد نیومده دنبالمون .

صدای پاشنه های کفششون اومد و بعد صدای بسته شدن در ...

زود اومدم بیرون و نفس راحتی کشیدم .

کیفم و محکم گرفتم و در حالی که لبخندی رو لبام شکل گرفته بود از سرویی بهداشتی خارج شدم و بدون دیده شدن

از راه رو اومدم بیرون .

دست راستم و جلوی صورتم گرفته بودم و با قدم های محکم و سریع از راه رو به طور کامل خارج شدم .

از پله ها اومدم پایین و از ساختمون خارج شدم .

گوشیم و از کیفم بیرون اوردم و در حالی که عینک دودی مارکم و روی چشمام می زاشتم به مرجان زنگ زدم .

\_ الو؟

با خنده در حالی که سر خیابون می ایستادم و دستم و برای نگه داشتن تاکسی بالا نگه می داشتم گفتم:

\_ اگه بهت بگم چه چیزایی فهمیدم و چه دوستای جدید و باحالی پیدا کردم ، رسماً می ترکی!

مرجان با جیغ جیغ گفت :

\_ چی ؟ جریان چیه!

تاکسی زرد رنگ که جلوم نگه داشت در حالی که سوار می شدم با خنده گفتم:

\_ میام میگم ، فعلاً تو خماری بمون!

رو به راننده گفتم :

\_ اقا لطفا برید به این ادرس....

تا به سمت راننده یه چیزی مثل اسپری به سمتم گرفته شد و قبل این که کاری کنم یه بوی بدی رو احساس کردم و

چشمام تار شد و نمی تونستم انگار چیزی رو ببینم .

با گیجی دستم و گذاشتم رو پیشونیم و بی حال گفتم:

\_ تو کی.. هستی؟

سرم به دوران افتاده بود گوشه هنوز تو دستم بود و صدای مرجان میومد که ازم می خواست جواب بدم

ماشین راه افتاد و من گیج و گنگ سعی می کردم چشمام و باز نگه دارم .

دوباره صدای اسپری اومد و دوباره اون بو و ... این بار به طور کامل بی هوش شدم.

#پارت 52

انتقام آبی

سرم سنگین شده بود.

درکی از اطرافم نداشتم، صدا های مبهمی می شنیدم.

حتی نمی تونستم چشمام و باز نگه دارم.

کم کم چشمام و باز کردم .

چشمام اون قدر تار می دید که یه لحظه قلبم از ترس نزد، چه بلایی سرم اومده بود؟

با وحشت دستم و جلوی چشمام گرفتم و کورمال کورمال با زانوم این طرف و اون طرف می رفتم .

با صدای لرزونی گفتم:

\_کسی، ین جاست؟

هیچی جز سایه های محو خاکستری و سیاه نمی دیدم.

صدای ظریف و ناله وار دختری رو شنیدم :

\_چه قدر سر و صدا می کنی الان میان بهت شوکر می زننا!

با بهت نشستم رو زمین و سرم و برگردوندم همون سمتی که صدای دختر و شنیدم و با صدای مسترب و لرزونی

گفتم:

\_ تو کی هستی؟

صدایی نشنیدم، به دیوار سرد و نمودر پشتم تکیه دادم و پاهام و تو شکمم جمع مردم و کم کم کمی سایه ها واضح تر

می شد و می تونستم هیکل ظریف یه دختر و رو به روم ببینم اما صورتش محو بود .

دوباره صداش و شنیدم:

\_چرا چشات و چپ می کنی این قدر؟

با ناله و بغض گفتم:

انتقام آبی

\_چشمام تار می بینه.

صداش اومد بی حال و کلافه گفت:

\_احتمالا اسپری بیهوشی زدن بهت، تا پنج دقیقه دیگه خوب میشی.

خیالم کمی راحت شد و دیگه ترسی نداشتم.

موهام و پشت گوش زدم و به سایه خیره شدم و گفتم:

\_ تو رو هم گرفتن؟

صداش اومدو کمی تو جاش جابه جا شد چون سایش تکون خورد فهمیدم.

\_اره، چند ماهه.

با کنجکاوای و صدایی که زیادی گرفته شده بود گفتم:

\_چرا؟

کم کم چهرش و واضح می دیدم.

\_چون بدبخت و بدشانسم!

به چشمای خمار و رنگیش خیره شدم که صورت پر از زخم و کبودش باعث شد دستام مشت شه.

تو یه انبار یا یه چیزی مثل اون بودیم و هیچی جز یه در و یه دسشویی بی در نبود.

بهم خیره شد و گرفته با درد دستای زخمیش و زیر چونش گذاشت و گفت:

\_اسمت چیه؟

بهبش اعتماد کردم و اروم گفتم:

\_دلسا.

با کنجکاوای کمی تو جام جا به جا شدم و به چشمای خمارش خیره شدم و گفتم:



انتقام آبی

\_ اسم تو چیه؟

بهم خیره نگاه کرد و پوز خندی رو لبای گرد و زخمیش نقش بست و اروم گفت:

\_همراز

#پارت 53

بهبش خیره نگاه کردم و انگار بهم برق هزار ولتی وصل کردن با بهت گفتم:

\_همراز؟

بهم با چشمای خمار و غم گینش خیره شد و به ارومی گفت:

\_اره، اسمم زشته؟

با حیرت تو جام جابه جا شدم و اروم گفتم:

\_تو نامزد پسری به اسم ایواری؟

همراز چشماش گرد شد و با هیجان لبخند زد که صورتش از درد زخماش رفت تو هم.

بعد چند لحظه گفت:

\_تو ایوار و می شناسی؟

با بهت سر تکون دادم و گفتم:

\_تا حدودی میشناسمشو

همراز بهم نزدیک شد و با صدای پیچ پیچ گونه گفت:

\_همه چی رو تا نیومدن ، نبردنت برام بگو. زوودا!

با اخم بهش نگاه کردم، چرا باید بهش اعتماد می کردم!

از کجا معلوم شاید اینم هم دست رعیس بزرگ و اون هاکان کثافت باشه! با اخم بهش خیره شدم و دستام و مشت

انتقام آبی

کردم و اروم و با حرص گفتم:

\_چرا باید به تو اعتماد کنم، من و چند ساعت پیش دزدیدن و احتمالاً من و یا می کشن یا شکنج می دن تا اطلاعات

بدم بهشون، ولی از اون جایی که تا حالا سراغم نیومدن و هیچ آسیبی بهم نزدن یعنی... یا این جا دوربین هست یا ام تو

جاسوسی!

همراز با چشمای گرد شده نگاهم کرد و با حرص دستش و کوبید به پاهاش و گفت:

\_خیلییییی دیوئی!

با بهت نگاهش کردم که با حرص گفت:

\_احمق چند تا ادرس بدم بفهی من با اونا نیستیم؟

بهم نگاه کرد و با بغض گفت برای دونستن یک کلمه از ایوار حاضرم همه چی رو بهت بگم پس تا نیومدن خفه شو

گوش بده ...

\_همه چی از دونستن یه رمز شروع شد

#پارت 54

با اخم بهش نگاه می کردم که گفت:

\_دو سال پیش اتفاقی از یه مرد نیمه سوخته یه رمز و شنیدم .

پسری به اسم اروان من و دزدید چون از افراد سازمانی بود که هیچی ازش نمی دونستم.

اوایل داشتم عاشق اروان می شدم ! و با جرارد یکی از افراد اروان دوست شده بودم .

تا این که من و پاس دادن به دست پسری به اسم سرکان تا اون ازم باز جویی کنه و اینا... تا این که متوجه شدم

دوستم مهشید و ریحانه به دست اونا دزدیده شدن تا من نتونم فرار کنم .

منم مجبور شدم باهاشون راه بیام و جرارد تو این بین عاشق مهشید شد.

یه شب سرکان داشت بهم دست درازی می کرد که یه پسر اوامد اون و حسابی زد و منم دزدید . اسم پسره ایوار بود و

لقبش هیولا و برگ برنده سازمان بود .

پیش ایوار و داوود بودم و عاشق ایوار شدم.

با کسی که آموزش دهنده ایوار بود آشنا شدم اسمش الفرد بود .

چشمام و ریز کرده بودم و با دقت به حرفاش گوش می کردم . اتفاقات زیادی افتاد و تو این بین فهمیدم اروان داداش

ایوار بوده و تو بچه گی به دست الفرد و دستور رئیس بزرگ پدر و مادرشون و کشتن و از هم جدا شدن .

وقتی فهمیدیم این موضوع و اینم فهمیدیم که جرارد که زیر دست اروان بود اسمش امینه و پلیسه و جاسوس بوده و

ادم خوبیه و ریحانه دوست و دختر خاله نا تنی منم همکارش بوده.

با اروان و مهشید و ایوار و داوود زیر دست ایوار و ریحانه فرار کردیم و تو این بین بیتا یکی از دوستانمون چاقو خورد

و مرد .

نقشه کشیدیم سازمان و از بین ببریم .

اون جا بود که من فهمیدم داداش گم شدم هاتف تمام این مدت پشتم بوده و مقابل سازمان افراد خودش و داشته و

بعدم فهمیدم که مادرم از اعضای مهم سازمان بوده، و از شوهر سابقش هاتف و به دنیا اروده و بعد ترور بابای هاتف با

بابای احمق و معتاد من تو ایران ازدواج کرده و حاصلش شدیم من و داداش دو قلموم شهرزاد .

شهرزاد به دست افراد سازمان تو بچه گی دزدیده شد و البته شهرزاد فرار کرده و تمام این سال ها دنبال من بوده .

همه گی با هم تصمیم گرفتیم دست الفرد و رئیس بزرگو رو کنیم .

من رمز و به یاد اوردم و رفتم محل رمز . یه کیف بسته نقره پیدا کردم .

که باعث شد باهاش الفرد و افرادش سرکان و جان و گیر بندازیم .

الفرد تو زندان خود کشی کرد و سر کانم کشته شد .

کیف تهت نظر پلیسا دست من و ایوار بود ، چون رمز کیف کلیدی بود که هیچ کس نداشتش و اگر در کیف بدون اون

کلید باز می شد اطلاعاتش از بین می رفت . همه چیز خوب بود. ریحانه و داوود نامزد بودن و مهشید و امین ازدواج

کردن و یه دختر به اسم پناه داشتن من و ایوار نامزد شدیم و اروان رفت زندان و دنبال کارای ازادیش بودیم و با

شهرزاد خوش بخت بودیم و داداش دیگم هاتف برای فراموشی مهشید رفت امریکا .

تا این که روز عروسی من و ایوار ...

در اهنی گوشه انبار باز شد و باعث شد هم من هم همراه از جا بپریم .

تو خودم جمع شدم و با استرس و ترس به مردی که وارد شده بود نگاه کردم.

همراز با ترس و اروم زیر لب گفت:

\_هاکان!

#پارت 55

با دیدن هاکان تو یه لحظه وجودم پر از نفرت شد .

اون هم من و داشت هم همراز رو.

همراز کلید داشتن کیف بود و من کلید باز کردن در کیف!

با همراز می توستن کیف و از ایوار بگیرن و منم که کد و داشتیم.

با یه تیربه دو تا نشون زده بودن!

پشت سر هاکان یه پسر بور و سفید وارد شد .

اول تشخیص ندادم ولی با کمی دقت و نزدیک شدنش با حیرت لب زدم:

انتقام آبی

\_امید!

پس این طوری پیدام کردن ، بی گذار به آب زده بودم .

امید من و شناخته بود و افراد سازمان و هاگانم من و گرفته بودن!

هاکان دستی به کت خوش دوخت خاکی رنگش کشید و به من و همراز نزدیک شد و اما امید مثل موش اون طرف

قایم

شده بود

همراز با لحنی پر از نفرت داد زد:

\_جان مثل خوک ازم قایم نشو ، جواب اعتماد من و خانوادم و چند بار می خوای این طوری با خنجر زدن بدی؟

جان! نکنه امید و میگه!

با شنیدن صدای امید و نگاه عصبی فهمیدم آقای هنرمند دروغی و ادم فروش جاسوس دروغ گو هم هست و

اسمش

در اصل جانه!

جان\_من وظیفم و انجام دادم، شما الفرد و با من انداختید زندان و فکر کردید سازمان من و ول می کنه؟

پوز خندی زد و ادامه داد:

\_ولی من و فراری دادن و منم به وظیفه دیگم عمل کردم و تو رو دزدیدم!

همراز با حرص تف کرد رو زمین و زیر لب گفت:

\_حیوون!

دستام و اون قدر مشت کرده بودم که ناخن هام کف دستم و خراش داده بودن.

با صدای مرتعش و لرزونی در حالی که به هاگان نگاه می کردم گفتم؛

\_حیوون اصلی اینه!

همراز ب گشت و به هاکان نگاه کرد و ، هاکانم با پوز خند من و برانداز کرد و گفت؛

\_این طوری نگو دلسا، من و تو با هم خاطرات قشنگی داریم!

نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند شدم و به سمتش حمله کردم و تو یه حرکت غیر منتظره با پام کوبیدم تو گردنش!

کبود شد و به عقب پرت شد ، جان خیلی سریع من و گرفت و قبل این که تقلا کنم بهم شوکر زد که با درد وحشت ناکش به زمین افتادم .

هاکان از جا بلند شد و با نگاهی ترسناک به من که به خودم می پیچیدم خیره شد و گفت:

\_با تو ام کار دارم عروسک، پدربزرگت و کشتم، باعث مرگ مادرت شدم!

عشق خودم! پدرت و کشتم، عشقت لایین و کشتم!

می دونی چرا؟

جلوم خم شد و من کبود و با نگاهی خونی نگاهش می کردم، اروم و با پوز خند گفت:

\_فقط و فقط به خاطر اون کد کوچولویی که تو بدنت قایم کردی!

ایستاد و رو به جان گفت:

\_اتاق عمل و برای تیکه تیکه کردن بدن این خوشگل خانوم آماده کنید!

و بعد دستای کثیفش و تو جیبش گذاشت و به سمت در انبار رفت.

جان نگاهی به همراز کرد و من هنوز داشتم از درد می مردم.

جان\_جالبه که ایوار هنوز هم همون هیولای روانیه و نمی خواد بهمون کیف و بده! با این که می دونه تو دستمونی!

صدای زهر خند همراز اومد :

\_چون می دونه عیج گو...ی نمی تونید بخورید!

انتقام آبی

جان با حرص به همراز خیره شد و اروم گفت:

\_هه معلوم می شه!

پشتش و کرد و از انبار خارج شد و پشت سرش در بسته شد

#پارت 56

تا اونا رفتن همراز فوری به سمتم خیز برداشت و دستش و اروم گذاشت رو شکمم.

از درد به خودم پیچیدم ، همراز اروم دکمه های مانتوم و باز کرد و با دیدن وضعیت شکمم چهرش تو هم رفت و گفت:

\_باید استراحت کنی.

همون طور دراز کشیده نگاهش کردم و اروم گفتم:

\_تو چرا کمکم نکردی؟

همراز چشمش اشکی شد و با غم گفت:

\_من چوب خطام پر شده، یه اشتباه دیگه بکنم من و می کشن!

بهش خیره شدم و اون اروم سرم و رو زانو هاش گذاشت و گفت:

\_روز عروسی من و ایوار، من و از ارایشگاه دزدیدن، قبل از اون سه بار اومدن خونمون دزدی تا کیف و ویدا کنن، ولی

کیف به دست ایوار یه جای مخصوص پنهون شده بود.

وقتی دستشون به کیف نرسید من و طعمه کردن، من و دزدیدن .

جان و هاکان به دستور رعیس بزرگ من و دزدیدن.

کمی حالم داشت بهتر می شد یعنی به شدت اول درد نداشتم .

اروم گفتم :

انتقام آبی

\_ تو اراد می شناسی؟

همراز لبخندی زد و گفت:

\_ من و شهرزاد به طور اتفاقی. فهمیدیم که یکی از مهره های اصلی سازمان خیلی از ثروتش و به اسم پسری به نام اراد

سپهر زده و از اون جایی که تنها رعیس بزرگ حق داشتن فرزند خونده داشت فهمیدیم پشتیبان اراد رعیس بزرگه .

ما اراد و پیدا کردیم تا به مازیار سپهر یا همون رعیس بزرگ دست پیدا کنیم.

قرار بود بعد عروسی اراد و بگیریم که من و دزدیدن!

کمی سردم بود و حس می کردم دست و پاهام یخ کردن .

باورم نمی شد!

پس ایوار و دوستاش می دونستن مازیار رعیس بزرگه!

همراز اشکاس و با دستش پاک کرد و گفت حالا تو بگو...

بهش اعتماد کردم توهم هم درد بود باهام اروم و خلاصه ماجرای خودم و براش تعریف کردم .

سرم و از روی پاهاش برداستم و تکیم و به دیوار سرد و خشک پشتم دادم و گفتم:

\_ الانم که می خوان بدنم برای داشتن کد تیکه تیکه کنن!

همراز با استرس گفت:

\_ هیچ راه فراری نیست، حتی اگه بتونی از این جا بیرونم بری، دور تا دورت خشکی و قبرستونه، زود می گیرنت.

با نا امیدی نگاهش کردم که یهو در با شدت باز شد و جان وارد شد، دستام و جلوی چشمم گذاشتم تا نور اذیتم نکنه .

صدای جان و شنیدم:

\_ وقت تمومه بانوی چشم آبی ، باید برای اتاق عمل امادت کنیم!



با وحشت بهش نگاه کردم و نا خداگاه دستام و دور مچ همراز حلقه کردم.

خدایا حالا چی کار کنم؟

#پارت 57

دستام یخ کرده بود ترسم از مرگ، نبود.

ترسم با عقده مردن بود، ترسم بی انتقام، مردن بود.

پشت سر جان دو مرد کت شلواری و هیکل با سری کچل و چهره ای سرد و ترسناک وارد انبار شدن.

همراز دستی به صورت نیمه کبود و زخمیش کشید و رو به جان داد زد:

\_جان به خدا اگه ایوار پیدات کنه زنده زنده خوراک سگش می کننت!

حس کردم تو نگاه جان ترس جای گرفت.

یعنی این ایوار این قدر ترسناکه!

جان با حرص رو به اون دو مرد داد زد:

\_بیاید این دختره رو ببرید اتاق اکتشافات.

دوباره ترس تو دلم خونه کرد .

جان یه قدم بلند به عقب برداشت و مرد کچل سیاه پوست به سمتم اومد و دستش و آورد سمت بازوم که دستش و

گرفتم و روشنم گذاشتم و یهو بلند شدم و با تموم زورم برش گردوندم که افتاد زمین دستش برعکس شده بود و

احتمالا از کتف در رفت.

همراز با هیجان گفت:

\_ایول!

مرد دوم که پویت سفید و چشمای سبزش چهره ی غربی بهش داده بود با خشم به سمتم اومد .

دستم و روی شکم دردناکم گذاشتم و پام و بلند کردم و کوبیدم تو شکمش و پریدم و با اون پامم کوبیدم تو گردنش.

این کارم باعث شد خودمم بی افتم زمین ولی اون و کامل زمین گیر کردم.

با درد چشمام و بستم و دستم و روی دلم گذاشتم و دندونام و رو هم ساییدم تا داد نزلم

جان با بی سیم اعلام کرد:

\_نیروی کمکی می خوام.

از بی حواسیش استفاده کردم و بلند شدم تا بزنش که یهو جان اخی گفت و افتاد زمین.

جان که افتاد پشت سرش همراز و دیدم که دستش شوکر جان بود .

به جان شوکر زده بود!

همراز فوری اومد سمتم و زیر بغلم و گرفت و دستم و انداخت رو شونش.

با درد خندیدم و گفتم:

\_ایول!

همراز به سمت بیرون انبار حرکت کرد و منم دنبالش کشیده می شدم.

در همون حال که از انبار خارج می شدیم گفت:

\_من به لطف داداش دوقولوم شهرزاد دست چپ شدم! همون موقع که بی سیم زد شوکرش دزدیدم.

از تو راه روی بلند و سفید رو به رو مون با عجله گذشتیم و این راه رو من و یاد بیمارستان می نداخت.

همین طوری داستیم می رفتیم و عرق رو صورت دو تامون نشسته بود و قلبمون از شدت استرس اون قدر بلند

طپش

داشت که صداش و می شنیدیم.

انتقام آبی

همراز نفس نفس زنون گفت:

\_صبر کن!

منتظر نگاهش کردم، یه چیزی شکل جعبه رو دیوار بود.

همراز درش و باز کرد و من چند تا دکمه که روش شماره بود و دیدم.

همراز با استرس به اطراف نگه کرد و گفت:

\_شیش دقیقه وقت داریم الان پونزده نفر می ریزن سرمون.

چند تا از دکمه ها رو سریع زد که یهو چند تا نور قرمز و دیدیم که جلومون بود.

اگه همراز نبود و من رد شده بودم و اون نورای قرمز و ندیده بودم احتمالاً الان یا سر نداشتم یا پا!

همراز دکمه سبز و زد که نورای قرمز از بین رفتن و همراز فوری دست انداخت دور کمر و شوئم و گفت:

\_زود باش.

تقریباً می دویدیم تا فقط ببینیم می تونیم فرار کنیم یا نه!

رو به همراز گفتم:

\_اگه من گیر کردم یا مردم به دوستم مرجان بگو دمش گرم و خیلی برام خواهری کرده و به ارادم بگو اگه یه بار

دیگه

بهم بگه چشم آبی نصفش می کنم و برای دروغام متاسفم.

همراز نفس نفس زنون گفت:

\_تو هم اگه من مردم یا گیر کردم به ایوار بگو دوشش دارم و از حرصش جهازم و نشکونه!

خندم گرفت پیچ راه رو پیچیدیم که با دیدن صحنه رو له رومون دو تامون خشکمون زد و دستای همراز از رو کمر و

شوئم برداشته شد و دو تامون حتی نفسم نمی کشیدیم

انگار جای زخم روی شکم بیشتر سوزش گرفته بود و واقعا درک نمی کردم چرا باید من این همه بدبخت باشم!

جالبه که همرازم از من بیشتر نباشه اما کمتر از منم بدبخت نیست!

ترس برای اولین بار به کل وجودم بیشتر زد. و من واقعا نمی دونستم باید چه طور نجات پیدا کنم!

جلومون بیش از ده تا مرد قد بلند و کچل با کت شلوارای مشکی قرار داشتن که دست هر کدومشون یه هفت تیر

مشکی

بود.

از پشت مرد ها جان بیرون اومد و نگاهش وحشت ناک عصبی بود.

شروع کرد به دست زدن و من برای نیفتادن از دیوار گرفتم و بهش خیره شدم.

جان\_ فکر کردید می تونین فرار کنین؟

با غیض داد زدم:

\_ حیوون توقع داری صبر کنم که تیکه تیکم کنین!

جان خنده ی عصبی کرد و یهو اسلحه شو سمت همراز گرفت و قبل این که بفهمم چی شد صدای شلیک اسلحه تو

فضای خالی راه رو پی چید و هم زمان صدای جیغ خفه همراز باعث شد با وحشت برگردم سمت همراز.

جان به کتف همراز شلیک کرده بود.

همراز افتاد زمین و من جیغ زدم:

\_ اشغال!

خیز گرفتم سمت همراز تا کمکش کنم که یکی از مردا به سمتم اومد و از پشت من و گرفت خواستم بزنمش که یکی

دیگه از مرد ها هم اومد سمتمو و اونم از دستام گرفت.

با وحشت به همراز نگاه کردم که رنگش پریده بود و تو خودش می پیچید و خون زیادی از دست داده بود.

رو به جان که با تمسخر به همراز نگاه می کرد گفتم:

\_ شما به همراز برای به دست آوردن کیف نیاز دارید، چرا بهش شلیک کردی؟

اگه بمیره دیگه هیچی ندارید!

جان پوزخندی زد و در حالی که به یکی از افرادش با چشم اشاره ای کرد گفت:

\_ ما نمی زاریم بمیره، ولی تضمین نمیدیم زجر نکشه!

اون مرد به سمت همراز رفت و تن ظریف و خونی همراز و وحشیانه چنگ زد و بلندش کرد و به زور سر پا نگهش

داشت.

همراز ناله ای کرد و با درد گفت:

\_ ایوار...

جان خنده ای کرد و رو به روم ایستاد و گفت:

\_ از دوست جدیدت خداحافظی کن، چون اون با زجر و عذابم که شده یه مدت زنده می مونه، ولی تو همین امشب

می

میری!

با نفرت نگاهش کردم و یهو با سرم کوبیدم تو صورت نفرت انگیزش!

اگه قرار بود در هر صورت بمیرم، چرا قبلش یکم دلم و خنک نکنم؟

از بینی جان خون اومد و با درد دستس و رو بینیش گذاشت و با نفرت نگاهم کرد و دادی زد و شوکرش و در آورد و

دست جای قبلی یمت راست شکمم و هدف گرفت و با وارد شدن جریان برق به تنم، جیغ خفه ای زدم و شل شدم

که

اون مرد ها نگهم داشتن.

انتقام آبی

جان جاوم خم شد و با پوزخند گفت:

\_ حالا می تونید ببریدش اتاق اکتشافات!

بی حال نگاهش کردم .

سرپا ایستاد و رو بع افرادش گفت:

\_ همراز ببرید اتاق اکتشافات، تا تیکه تیکه شدن دوستش و ببینه هوس فرار نزنه به سرش.

همراز بی حال نالید:

\_ن..نه!

اون مرد ها بدون توجه به وضعیتمون مارو به سمت اتاقی می بردن که خوب می دونستم تهش قرار نیست زنده ازش

بیرون بیام

#پارت 59

در اتاق شیشه ای و کدر رو به روم باز شد و اون دو مردی که من و گرفته بودن با خشونت من و به داخل اتاق  
کشوندن.

اتاق فضای سفیدی داشت و یه تخت وسط اتاق بود که روش پر از لکه های خون بود.

یه سطل اشغال سیاه و بزرگم کنار تخت بود .

با وحشت به میزی کنار تخت نگاه کردم.

روی میز سیاه رنگ انواع وسیله های تیز قرار داشت. انواع چاقو ها، اره ،حتی میله و چیزای تیزی مثل سیخ.

با وحشت دست و پا زدم تا ولم کنن اما بدون اهمیت به تقلا هام من و به سمت اون تخت لعنتی بردن و صدای ناله

های

همرازم میومد.

من و روی تخت پرت کردن، باوجود درد تو ناحیه شکمم شروع کردم به تقلا کردن .

ولی اونا خیلی زود با خشونت دستام و گرفتن و از کناره های تخت یه چیزی مثل کمر بند دور موچ دستم بستن و

محکمش کردن و دستام که بسته شد با وحشت داد زدم:

\_ولم کنید، حیوونا!

طولی نکشید که پاهامم مثل دستام بستن.

منم دست بردار نبودم مدام تکون می خورد و تختم با خودم به حرکت در می اوردم.

همراز و گوشه اتاق انداخته بودن.

یه مرد لاغر و بی رنگ و رو هم همراز و رو زمین دراز کرد و نشست کنارش و در جعبه کنارش و باز کرد و من با دیدن

وسیله های پزشکی خیالم راحت شد که قرار خوبش کنن!

یکی از اون مامورای کچل به سمتم اومد و دستش و بالا برد و کوبید تو دهنم و داد زد:

\_این قدر تکون نخور!

اما من با وجود درد وحشت ناک فک چونم بازم به تقلا و حرکتم ادامه دادم.

مرد با خشونت خم شد و از زیر تخت چند تا پارچه دیگه مثل کمر بند در آورد و از روم رد کرد و به تخت بست و

دیگه

حتی نمی تونستم تکون بخورم و فقط سرم حرکت کی کرد!

صدای جیغ همراز اومد و من با ترس سرم و برگردوندم سمتش که دیدم کثافتا بدون بی حسی و بی هوشی دارن

گلوله

رو از کتفش در میارن.

نمی دونستم برای خودم دل بسوزونم یا همراز بی چاره!

برگشتم سمت همراز که دیدم رنگ پریده دراز کشیده و اون مرد دکترم داره باند می بنده دور کتفش.

مرد بعد از تموم شدن کارش از اتاق خارج شد و من موهام خیس دور گردنم چسبیده بود و تند تند نفس می کشیدم و

فقط از خدا می خواستم به خاطر گناهایی که کردم من و بیخشه و مرگ آسونی داشته باشم.

در اتاق باز شد و این و از صدایش شنیدم.

صدای قدمای محکم کسی اومد و من سرم و برگردوندم و یه مرد قد بلند با موهای جوگندمی بسته رو دیدم.

مرد سرد نگاهم کرد و دستش و روی قاب مستطیلی شکل عینک سورمه ایش گذاشت و نگاه ابیش و به چشمام دوخت

و گفت:

\_ فکر کنم این بار خودت و آوردن!

با صدای گرفته و بی حال گفتم:

\_ چی؟

پشتش و بهم کرد و از سر جالباسی رو پوش سفیدش و پوشید و سطل اشغال بزرگ و کشید سمتم و درش و باز کرد و

گفت:

\_ تا حالا سه تا دختر آوردن که خیلی شکل تو بودن، ما هم برای تجسس تیکه تیکشون کردیم ولی هیچ کدوم تو نبودن!

با دهنی نیمه باز و چشمایی که از شدت حیرت و بهت نم اشک توش جولون می داد . به محتوای توی سطل اشغال خیره شدم.

بوی بد اجساد تیکه تیکه شده دخترایی که دیگه شبیه دختر نبودن . باعث شد به خودم پیام و سریع نگاهم و از اون سطل لعنتی دور کنم.



انتقام آبی

خدای من این جا کجاست!

اینا آدمن؟ یا حیوون!

#پارت 60

با نفرت به اون چشم های آبی خیره شدم و ارزو کردم کاش جای اون چشم های نفرت انگیز و منحوس چشمای اراد و

می دیدم . چه قدر فرق بین دو تا تيله آبی هست!

هر چند ارادم از قماش اون ها بود ولی چرا هیچ وقت ازش متنفر نشدم!

مرد دوباره عینک لعنتیش و روی چشمش جا به جا کرد و نگاه خیرش و بهم دوخت و گفت:

باید اعتراف کنم نسبت به اون سه دختر که شبیهت بودن خیلی جذاب تری! اروم دستای کثیفش و رو گونم کشید و

پوز خندی رو لباش جا خوش کرد و من با نفرت به اون تيله های زشت خیره شدم و داد زدم:

هر غلطی دلت می خواد بکن و من و زود تر بکش، حداقل ریخت نحست و نمی بینم!

دستش و از روی صورتم برداشت و من تازه نفس کشیدم!

به چشمام خیره شد و ابرویی بالا انداخت و گفت:

باجربزه ای ، ولی خیلی حیف شد!

به سمت میز کنارم رفت و من چشمام و بستم و قطره اشکی از چشمام فرو ریخت و لب گزیدم تا ناله ای از ترس نکنم

، تا التماسی نکنم ، تا همین طور قوی باشم همون طور که لاوین و بابام و مرجان می خواستن!

وقتی برگشت دستش یه چاقوی کوچیک و خیلی تیز به رنگ نقره ای بود به سمتم اومد و من با وحشت نگاهش کردم .

\_من معمولا خیلی زود قفسه سینه رو می شکافم که فرد زود خلاص شه و خیلی درد نکشه، ولی تو رو دوست دارم  
یکم

درد بکشی .

با نفرت نگاهش کردم و با غیض گفتم:

\_کارت و بکن!

بهم پوزخندی زد و با قیچی لباسم و پاره کرد و من داغ شدم و با نفرت چشمام و بستم و اون قدر دندونام و روی هم  
کشیدم تا حس کردم دارن خورد می شن .

سنگینی نگاه کثیفش روم بود و این بیشتر درد داشت تا چاقویی که اروم اروم روی پوست دستم کشیده می شد!  
چشمام و با درد روی هم فشردم و صدا های خفه ای به جای جیغ زدن از گلویم خارج شد .

چاقو رو دوباره از میچ دست تا ارنجم کشید و خون جاری شد از دستم و من حس کردم از سوزش زیادش الانه که  
جون

بدم .

این بار از درد جوری لب گزیدم که طعم گس و تلخ خون و تو دهنم حس کردم .

برگشتم و چشمام و بی حال باز کردم که همراه و دیدم که چشماش و بی حال داشت باز می کرد . ولی دوباره بی  
هوش

شد . و امید منم نابود!

مرد خنده ای کرد و با همون صدای مزخرفش دم گوشم گفت:

نمی دونی دخترای دیگه چه جوری این جا رو می زانستن رو سرشون!

با نفرت نگاهش کردم و یهو اب دهنم و تف کردم روش و با غیض گفتم:

عصبی دستش و روی قطرات آبی که رو صورتش بود کشید و بهم نزدیک شد و یهو چاقو رو برد بالا و کوبید تو شکمم

و من این بار جیغی از درد کشیدم و اشکام از شدت درد و سوزش گونه هام و خیس کرد .

تنها شانسی که آورده بودم این بود که چاقو کوچیک بود و خیلی عمیق چاقو نخورده بودم .

هر لحظه بی حال تر می شدم و اون مرد پشت بهم کرد و رفت سمت اره و اره رو برداشت و اومد سمت اره رو رو

ارنجم گذاشت و من اون قدر خون ریزی داشتم و بی حال بودم که دیگه حتی نمی ترسیدم !

همه این کارا رو دارن به خاطر یه کد می کنن! چیزی که به گفته ی مرجان احتمالاً شکل یک مموریه؟

نگاه تارم و بی حال به سمت همراز دوختم و سوزشی رو روی ارنجم حس کردم و جیغ خفه ای کشیدم که در اتاق

یهو

باز شد و ...

#پارت 61

بازیشروع □ □

نگاه بی حال و تارم قابلیت تشخیص این که کی وارد اتاق شده رو نداشت!

یه مرد قد بلند و کت شلواری با صورتی که پوشیده شده بود .

تنها چیزی بود که می تونستم از اون سایه قد بلند مشکی پوش تشخیص بدم .

مرد اروم اروم نزدیک شد و صداهای نا مفهومشون باعث شده بود احساس سردرد کنم.

\_ تو این جا چه غلطی می کنی؟ الان مامورا رو خبر می کنم!

صدای گرفته و خش داری رو شنیدم که اصلاً برام آشنا نبود .

\_ افرین تو خبر کن!

انتقام آبی

قبل این که حرفش و تحلیل کنم صدای شلیک گلوله اومد و من حس کردم جای زخم روی شکم و دستام بیشتر سوزش

گرفت!

دستی رو روی دستم حس کردم و صدای شلیک باعث شده بود کمی به خودم پیام و چشمام و کاملاً باز کنم .

یرم و بی حال برگردوندم و همون مرد شکنجه گر و دیدم که دستش روی گردنش بود و یه چیزی مثل امپول رفته بود

تو گردنش مرد دستش و از روی دستام سر خورد و پخش زمین شد و انگار بی هوش شده بود!

دوباره درد وحشت ناکی رو حس کردم کردم و این بار جیغ کشیدم.

و اشکام صورتم و پوشش دادن برگشتم سمت در که دیدم پسر قد بلندی در حالی که ماسک سیاهی رو صورتش بود خم

شده بود سمت همراز و داشت بلندش می کرد و بدون توجه به من رفت سمت در ، با گریه و درد نالیدم.

\_ک...کمکم ، ک..ن!

نگاه رنگی شو بهم دوخت و دوباره پشتش و کرد تا بره که چشمای همراز باز شد و اروم و ناله وار گفت؛

\_پیدام ..کردین؟

پسر با صدای گرفتش در حالی که به زور در و باز می کرد گفت:

\_نجات می دم .

با گریه و دردی که که نفس گیر شده بود و غیر قابل تحمل، گفتم:

\_ن...نرو!

همراز سرش و برگردوند و با دیدن من رو به پسر گفت:

\_بزار من و زمین!

پسر با غیض و با لحنی خشن گفت:

\_همراز لج بازی نکن، وقت نداریم!

همراز به زور از دیوار گرفت و اومد سمتم و خم شد و تیکه های مانتوم و از روی زمین برداشت و با این که خودشم

بی

حال بود ولی با سرعت تیکه های لباسم و دور مچ دستم محکم بست و من از درد جیغ زدم و اون فوری یه تیکه

مانتو

روی زخم شکمم گذاشت و رو به پسر داد زد:

\_بیا دست و پاشو باز کن .

صدای قدمای پسر اومد و من بی حال چشمام و بستم پسر با غیض و صدای که به زور ولمش و پایین نگه داشته بود

گفت:

\_بیا برو همراز من و سگ نکن ، این دختره اش و لاشه زنده نمی مونه!

چشمام و بی حال باز کردم و جوری که بشنوه گفتم:

\_اش و لاش ..خ..خودتی!

همراز پسره رو پس زد و اومد سمتم و شروع کرد به باز کردن کمربنداایی که دور دستم بسته بودن در همون حال

گفت:

\_من بدون دلسا هیچ جا نیام اون قدرم مثل تو داداشت سنگ دل نیستم بزارم یکی بمیره!

پاهامم باز کرد و اون تیکه پارچه رو محکم دور کمرم بست تا جلوی خون ریزی شکمم و بگیره و من یه لحظه نگاه

انتقام آبی

خیره ی پسر و رو خودم دیدم و لرز کردم .

همراز با حرص دست جذاشت رو کتفش و گفت:

\_کتت و دربیار .

پسر خیره به همراز نگاه کرد و می شد تشخیص داد که اخماش چه قدر زیر اون موهای لخت خرمایی تو همه!

همراز تقریبا داد زد:

\_اروان وقت نداریم!

اروان؟ درنده که می گن اینه! داداش ایوار! برادر شوهره همراز؟

اروان با غیض کتش و در آورد و به سمت من اومد و من تو خودم با درد جمع شدم و به این پی بردم که چه قدر سگ

جونم که هنوز زندم!

کتش و روی تنم کشید و یهو دست انداخت دور کمرم و من با درد جیغ زدم که صدای گرفتش اومد:

\_ببر صداتو!

و من لال شدم و با درد چشمام و بستم و سرم و تو سینش پنهون کردم و خون ریزیم همچنان ادامه داشت!

همراز اروم کنارمون اومد و اروان با حرص گفت:

\_همراز حیف زن داداشمی و گرنه لهت می کردم ، حالا ام پشت سرم بیا!

همراز در و باز کرد و اروان با من خارج شدیم و

#پارت 63

از درد ناله ای کردم و دستای قدرتمند اروان بیشتر دورم پیچید و من بیشتر سر چسبوندم به اون سینه ستبر.

اطرافم و نمی دیدم و تنها صدای قدما بود و نفس نفس ها و طپش قلب اروان .

یهو اروان ایستاد و من بی حال سر بلند کردم و صدای جیغ همراز اومد و من پرت شدم رو زمین و با درد لب گزیدم

و

در نهایت جیغ کشیدم .

خون ریزیم بیشتر شده بود و بی حال سر بلند کردم که دیدم اروان داره با سه تا از اون مامورای غول پیکر و سیاه

پوش سازمان دعوا می کنه احتمالاً کارمون تموم بود من از خون ریزی می مردم و اروانم احتمالاً کشته می شد و

همرازم می گرفتن .

با صدای خنده بی جون همراز سر برگردوندم و دیدم که همراز خم شده تا بلندم کنه برگشتم که دیدم خبری از اون

سه

مامور نیست و همشون پخش زمینن .

با تمام بی حالیم و وضعیت داغونم چشمام از تعجب گرد شد و هنوز با وجود اون نقاب سیاه روی صورتش و موهای

لخت و خرماپیش نتونسته بودم جز چشمای خمار ابی رنگش جای دیگه از صورتش و ببینم .

عرق روی پیشونی و صورتم نشسته بود و نفسام دوتا یکی شده بود و به زور می تونستم نفس بکشم ، اروان سریع به

سمتم اومد و با غیض من و بلندم کرد و دوباره تو بغلش حل شدم و دردم اون قدر زیاد بود که نتونستم خودم و

کنترل

کنم و زدم زیر گریه و دستای خونی مو مشت کردم و زدم به سینش و گفتم:

\_درد د،،،،دارم!

صدای سرد و گرفتش و شنیدم:

\_به جهنم!

همراز کنارمون میومد و صدای حرصیش و شنیدم و من اون قدر وضعیتم داغون بود که نتونم جواب دندون شکنی به

اون همه بیشعوری بدم .

اروان من و گوشه ای گذاشت و در حالی که با یه چیزی مثل سوهان در سفید جلومون و باز می کرد رو به همراز که رنگ پریده تر شده بود گفت:

\_بچه ریحانه به دنیا اومد و داوود اون و برده شیراز تا دور از حوادث باشه ، ایوار خبر نداره اومدم دنبالت ، اخه یهویی جات و فهمیدم نمیتونستم وقت و هدر بدم .

همراز کنارم به دیوار تکیه داد و به اروان در حال باز کردن در خیره شد و گفت:

\_شهرزاد و هاتف؟ امین و ریحانه؟ اروان در و با موفقیت باز کرد و اومد سمتم و بلندم کرد و من با غیض چشمام و بستم و همرازم دنبالمون اومد و اروان گفت:

\_امین رفته از جای کیف با ایوار مطمئن شن و برش دارن و جاش و عوض کنن.

شهرزاد و ارادم برنامه های خودشون و دارن .

مهمشیدم دنبالت می گرده .

هر لحظه بی حال تر و سست تر می شدم و خون ریزیمم بد تر شده بود .

اروان با صدای سرد و خشنش غرید:

\_سه دقیقه دیگه زمان داریم تا تعویض مامورا و ما الان چهار دقیقه از برنامه عقبیم!

نمی دونم چه قدر گذشته بود و فضا سیاه شده بود چشمای تب دارم و باز کردم و با دیدن اطرافم فهمیدم تو یه جا مثل طونلیم.

همه جا تاریک بود و من عرق روی پیشونی و گردن اروان تشخیص دادم .

بد یا خوب داشت نجاتم می داد!

یهو چند تا نور چراغ قوه به چشمام خورد و صدای شلیک اسلحه و من به زمین افتادم و همراز جیغ زد و ..



منم تو خودم جمع شدم و با ترس چشمام و بستم.

صدای شلیک باز اومد و من چشمام و باز کردم و یهو یه حجم بزرگ من و تو خودش گرفت و انگار می خواست ازم محافظت کنه .

سرم و که بلند کردم اروان و دیدم .

صدای گلوله میومد و من دستام و رو بازوش گذاشتم که چشماش و با درد بست و من متوجه خیزی بازوش شدم و با بیحالی و درد چشم چرخوندم دیدم بازوش تیر خورده .

اروان همون طور که دراز کشیده من و تو خودش گرفته بود اروم در گوشم گفت:

\_با شماره سه من قل بخور سمت همراز!

تا این و گفت یهو سر برگردوند و گفت:

\_سه!

یا من سالم خوب نبود یا اون یک و دو رو گفت و من نشنیدم!

با ترس سمت راستم قل خوردم و با هر بار چرخش جون دادم و حتی از درد به مرض بیهوشی رسیدم .

به همراز که رسیدم همراز که گوشه ای پشت ستون سنگر گرفته بود فوری بلندم کرد و من زخمی به قول اروان اش

و

لاش و تکیه داد به دیوار درست کنار خودش.

سر برگردوندم و تازه چشمم خورد به چند تا مامور که پشت ستون ها مثل ما پنهان شده بودن و هر از گاهی

سمتمون

شلیک می کردن .

اروانم ایستاده بود پشت ستون و شلیک می کرد و اون قدر همه جا تاریک بود و حالم بد بود که هیچ چیزی رو نمی

تونستم با جرئیات درک کنم و بفهمم!

از مامورا تنها سه تاشون باقی مونده بودن .

اروان انگار گلوله هاش تموم شده بود .

همراز با استرس برگشت سمتم و گفت:

\_چه طوری به اروان کمک کنیم؟

سرم و به دوار سرد پشتم تکیه دادم و با چشمای بسته نفس نفس زنون در حالی که دستم روی شکمم بود گفتم:

\_حواس مامورا رو پرت کن .

همراز کمی خیره نگاهم کرد و یهو یه جیغ فرا بنفش زد کهحس کردم گوشام کر شد .

تا سر مامورا برگشت سمت ما که پشت سظون پنهان بودیم ارواناز موقعیت استفاده کرد و سر یکیشون و گرفت و

کوبید به دیوار .

چشمام و با درد بستم و نالیدم:

\_اخ ..دارم می میرم!

همراز دستم و محکم گرفت و اروان داشت سومی رو می زد که یهو حس کردم دستای همراز از دستم جدا شدن

چشم

باز کردم که با دیدن جای خالی همراز وحشت زده نالیدم:

اروان!

اروان اسلحه مرد و برداشت و برگشت سمتم و من با بهت به اروان نگاه می کردم و اروان نگاهش از من کشیده شد

روی اسلحه ی قرار گرفته روی شقیقم و من نگاهم کشیده شد به همراز که تو دستای هاگان اسیر بود و هاگانی که

انتقام آبی

اسلحه رو سر همراز گرفته بود.

سرم و اروم بلند کردم و جان و بالای سرم دیدم .

اروان خشک شده مارو نگاه می کرد .

حیرت زده دستم و بیشتر روی جای چاقوی شکمم گذاشتم

#پارت 65

هاکان دستش و محکم روی کتف همراز فشرد که همراز ناله ای از درد کرد و من با وحشت برگشتم سمت اروان.

جان دستش و رو شونم گذاشت و اسلحه رو بیشتر به شقیقم فشرد و من حس می کردم دارم بی هوش می شم!

اروان با غیض گفت:

\_ولشون کنید، مشکل شما با ماست! هاکان نیشخندی زد و گفت:

\_قرار بود کیف و به ما تحویل بدید!

اروان همون طور که اسلحه شو سمت جان و هاکان هی نشونه می گرفت گفت:

\_شما زن داداشم و دزدیدین تضمینی وجود نداشت که بعد از دادن کیف بهتون، همراز و زنده نگه دارید!

من این طور فکر می کردم یا اروان اروم اروم داره بهشون نزدیک می شه!

هاکان همراز و بیشتر به خودش فشرد که همراز با درد ناله ای کرد و هاکان با پوزخند گفت:

\_فکر کردی می زارم دو تا کلید، پیدا کردن کیف و باز کردن کیف و با خودت ببری؟

اروان زبونش و رو دندونای جلوش کشید و گفت:

\_تو ام فکر کردی من اون قدر آدم حسابت می کنم که باهات گپ بزنم؟

نگاه جان و هاکان گنگ شد و اروان تو یه لحظه اسلحه اش رو پرت کرد سمت سر جان و جان با گفتن اخ خورد زمین

و

انتقام آبی

من فوری با همه دردی که داشتم خم شدم سمت جان و با لگد کوبیدم رو پیشونیش که چشماش بسته شد. از جان دور

شدم و رفتم سمت اروان و اروان فوری جهشی زد و اسلحه جان و برداشت و هاگان از مون دور شد و اسلحه رو بیشتر به سر همراز چسبوند و من پشت اروان پنهون شدم و تازه متوجه شدم کت گشاد و بزرگ اروان چه قدر خیس از خونه!

هاگان داد زد:

\_اسلحه تو بنداز اروان.

اروان دست برد سمت نقابش و با خشونت کند زدش و اسلحه رو سمت هاگان نشونه گرفت و من با صدای لرزونم جوری که فقط اروان بشنوه بی حال گفتم:

\_احتمال خطای دید هفتاد درصده ، اینجا تاریکه و همراز به هاگان خیلی نزدیکه، بزنی احتمال نود درصد همراز تیر می خوره!

دستم و محکم روی زخم شکمم گذاشته بودم و همراز به زور و با صدای لرزونی گفت:

\_مهم، نیست من تیر بخورم این اشغال و بزن!

هاگان همون طور که محکم همراز و گرفته بود یه چیز شبیه کنترل در آورد از جیبش و رو به اروان گفت:

\_نمی تونی از این جا بری!

تا این و گفت دکمه ی کنترل و زد و من صدای بلندی رو شنیدم و برگشتم که دیدم اخر طونل یه چیزی مثل در هست

که بزرگ. و اهنی بود و اون در اروم اروم بسته می شد .

اروان با غیض داد زد:

انتقام آبی

\_بزار همراز بره ، من و بگیر.

همراز با گریه نالید:

\_اروان برو..

هاکان با پوزخند گفت:

\_اسلحه تو بنداز زمین و دلسا رو بده به من!

همراز نالید:

\_اینا من و نمی کشن لازم دارن، ولی تو دلسا رو می کشن! بروو

هاکان عصبی با اسلحه زد تو سر همراز که همراز بیهوش شد و هاکان حالا محکم تر به همراز چسبیده بود و احتمال

خوردن تیر به هدف صفر شده بود .

به زور از سطون گرفته بودم تا نیفتم.

هاکان پوزخندی زد و گفت:

\_کدوم و انتخاب می کنی؟ همراز و یا دلسا؟

ومن خشک شده به اروانی نگاه کردم که...

#پارت 66

—

چنگ زد به کمرم و من و به خودش چسبوند و اسلحه رو گذاشت رو پیشونیم.

با حیرت لب زدم:

\_اروان!

داشت چی کار می کرد؟

هاکان نیشخند مزخرف دیگه ای زد و گفت:

\_ ما خودمون داشتیم این دختر و می کشتیم ، فکر می کنی مرگش برام مهمه؟

اروان همون طور که عقب عقب می رفت و منم با خودش می کشوند گفت:

\_ اگر به طرفم شلیک کنی، منم این دختره رو ابکش می کنم و بعدشم جسدش و یه جا گم و گور می کنم و دیگه کلید

کیف مزخرفت و از دست میدی، چون تو بدن این دخترس اگه اشتباه نکنم!

هاکان با اعصابانیت داد زد :

\_ همراز دست ماست ، می کشیمش!

به در نزدیک شدیم و تنها یکم مونده بود بسته شه که اروان داد زد:

\_ نمی کشی، چون اگر بکشی ... یه ارتش باهات در می افته !

هاکان خشک شده به اروان خیره شد و اروان نیشخندی زد و گفت:

\_ یادت نره اونی که تو دستته اگر نقطه ضعف ایواره، و تا الان باهات ایوار و تو چنگت گرفتی ، اگه نباشه ایوار هیولا

که هیچ ... گرگ میشه واسه جویدن خرخره ات! پس مراقبش باش!

هاکان با اعصابانیت سمتمون شلیک کرد که اروان سریع من و تو بغلش گرفت و از لای دری که داشت بسته می شد

خودمون و انداخت بیرون و در بسته شد و من روی اروان افتادم و اروان چشماش بسته بود و من بی حال و ترسیده

گفتم:

\_اروان.

چشماش و باز کرد و غرید:

\_زهر مار!

من و از رو خودش پرت کرد کنار و من اون قدر بی حال و سست بودم که همون طوری موندم.

اروانم سریع بلند شد و دیدم که ازم دور شد و دور شد.

چشمام و بی حال بستم که صدای موتور شنیدم و اروم چشم باز کردم که موتور غول پیکر و سیاهی رو جلوم دیدم.

اروان با خشونت و وحشت ناک چنگ زد به کمرم و بلندم کرد و من و نشوند رو موتور و قبل از افتادنم من و محکم

گرفت و خودشم نشست صدای تیر اندازی اومد و تیر ها اطرافمون شلیک می شدن و اروان چنگ زد به کمرم و من

بی

حال تکیه زدم به سینش و اونم راه افتاد و با سرعت از اون جا دور شد .

و من کم کم چشم بستم و بین خواب و بیداری گم شدم

#پارت 67

\_ الان با این دختره چی کار کنیم؟

\_ من از کجا بدونم ، مهشید مجبور شدم!

چشمام اون قدر سنگین بود و اون قدر سرم و قسمتی از شکمم می سوخت که حس مرگ و ترجیه می دادم!

\_ ساکت شو اروان ، فکر کنم داره به هوش میاد!

اروم لبای خشکم و از هم باز کردم و با صدایی که خودمم نمی شناختم نالیدم:

\_ د..درد دا..

صدای جدی دختری رو کنار گوشم شنیدم .

\_ الان حلتش می کنم اروم باش!

به زور پلک های تب دارم و باز کردم و اطرافم و نگاه کردم بعد از چند ثانیه دید تارم واضح شد.

یه پسر قد بلند و مو خرمایی پشت به من ایستاده بود و هر از گاهی گلافه چنگی به موهاش می زد.

اون دختر از اتاق رفته بود بیرون و من به فضای اتاق خیره شدم تو یه کلمه لوکس و شیک بود!

دیوارای خاکستری تابلوهای بزرگ از شهرهای بزرگ امریکا!

سوزش شکمم بیشتر شد و نگاهم و به دستام دادم که باند پیچی شده بود تا ارنج. کنار لبمم چسب زده بودن.

یه پیرهن مردونه آبی تنم بود و من به مردی خیره بودم که قامتش برام آشنا بود.

در اتاق باز شد و یه دختر برنزه با موهای بسته شده ی شکلاتی وارد اتاق شد و شهرزادم پشت سرش اومد تو اتاق.

پسر بلند قد عصبی برگشت سمتم و من به اون تیله های قهوه ای خیره شدم، یعنی تا الان از گذاشته بود؟ من با

همون صدای گرفته و خروسی ناله وار گفتم:

\_آروان!

با همون چشمایی که رگه های قرمز توش دیده می شد با صورتی وحشت ناک نگاهم کرد و گفت:

\_خفه شو!

شهرزاد به سمتم اومد و من به این فکر کردم که چرا پسر خونده ی رئیس بزرگ باید با شهرزاد ارتباط داشته باشه!

مگه

پدر خونده آراد باعث دزدیده شدن خواهرش نشده؟

دختر که برام خیلی آشنا بود

اومد سمتم و من با حرص سعی کردم نگاه از اون درنده عصبی بگیرم.

دختر: شهرزاد الان خوبت می کنه!

شهرزاد اومد سمتم و گفت:

\_مهمشید مگه من دکترم!

پس مهمشید اینه، دوست همراز!



انتقام آبی

مehشید با حرص گفت:

\_شهرزاد!

شهرزاد دستی به موهای مجعد و فندقی رنگش کشید و اومد بالای سرم و با لبخند نازی گفت:

\_چه طوری چشم آبی؟

بی حال چشم غره رفتم که خندید و امپولی رو زد به سرم تو دستم و بعد دست کرد تو جیب شلوار جین پاره پورش

و

گفت:

\_الان خوب می شی!

اروم و گرفته گفتم؛

\_ممنون.

شهرزاد برگشت سمت اروان و گفت:

\_الاناست که برسه!

اروان چنگی به موهایش زد و عصبی گفت:

\_می گی چی کار می کردم ، وقت نداشتیم ، ممکن بود همراه و بکشن!

مehشید کنارم رو تخت نشست و دستاش و رو پاهای کشیدش گذاشت و گفت:

\_اروان تو به هیچ کس خبر ندادی و رفتی دنبال همراه، می دونی ایوار چه قدر دوید تا ادرس اون جا رو پیدا کنه!

موضوع برام جالب شده بود ، اروان بی خبر قهرمان بازی در آورده بود؟

اروان عصبی مشتی به دیوار زد که شهرزاد جیغ مسخره و دختر و نه ای کشید و گفت:

\_وای شکست!

انتقام آبی

مهشید با ترس گفت چی؟

شهرزاد نیشش و شل کرد و پرید رو میز و گفت:

\_دیوار!

اروان مشتش و سمت شهرزاد گرفت که شهرزاد با خنده گفت:

\_ارام باش

مهشید برگشت سمت اروان و گفت:

\_ایوار بی چاره از کجا می دونست تا به تو بگه جای همراز و پیدا کرده پا میشی بری دنبالش! خودتم می دونی که

ایوار

حتما یه نقشه توپ داشت برای پیدا کردن همراز و گرفتن هاکن و جان!

شهرزاد لپش و باد کرد و مایوس گفت:

\_حالا تصور کنید ایوار بیاد و فهمیده باشه عشقش و برنگردوندی!

اروان کلافه گفت:

\_ازش حرف نزنید!

نتونستم خودم و کنترل کنم و پرسیدم:

\_چرا؟

نگاهشون برگشت سمتم و شهرزاد خیره به چشمام دست کرد تو جیبش و در حالی که سیگاری با فندکش آبی

رنگش

روشن می کرد گفت:

\_چون وقتی هیولا رو صدا بزنی...

به چشمام خیره شد و دود سیگارش و سمتم فوت کرد و ادامه داد:

انتقام آبی

\_ سر و کله اش پیدا می شه!

با بهت نگاهش می کردم که همون لحظه صدای بسته شدن محکم دری اومد و بعد صدای قدمای سریع و محکم کسی

که داشت بهمون نزدیک می شد.

شهرزاد از رو میز مطالعه پرید پایین و با حرص گفت:

\_ دهننون و گل بگیرن چرا صداش زدین؟

#پارت 68

در اتاق یهو به شدت باز شد و من خشک شده به فرد رو به روم خیره بودم.

حالا فهمیدم چرا می گفتن بهش هیولا!

با بهت به اون تیله های رنگی خیره بودم به اون فک قفل شده به اون دستای مشت شده و ته ریش جذاب!

فکش منقبض شده بود و از چشای طوفانیش واقعا ترسیدم.

مهشید جلوی ایوار ایستاد و ایوار با صدای گرفته و خفه ای گفت:

\_ مهشید، من به تو چی گفتم؟

مهشید با ترس دستش و آورد بالا و روی سینه ایوار گذاشت و با صدای لرزونی گفت:

\_ آ..روم باش!

ایوار نیشخندی زد و شصتش و گوشه لبش کشید و ابروهاش و بالا انداخت و گفت:

\_ ارووم؟

مهشید سرش و تکون داد که ایوار یهو وحشیانه با یه لگد عسلی کنارش و پرت کرد وسط اتاق و داد زد:

\_ اروومم!

انتقام آبی

شهرزاد با لحن ارومی گفت:

\_ایوار، اروان نمی خواست این طوری...

ایوار یهو برگشت و شهرزاد و با یه دست پرت کرد کناری و رفت و جلوی اروان ایستاد و تو چشمای اروان زل زد و با

همون لحن ترسناک ولی ارووم گفت:

\_سی ثانیه فرصت داری بگی چرا بدون خبر دادن به منی که بعد از شیش ماه جای زخم و پیدا کردم، رفتی و گند

زدی به

برنامه هام؟

اروان با همون چشمای سردش به ایوار خیره شد و گفت:

\_تو امین که رفتین برای جابه جا کردن کیف قرار بود بعد از اومدنتون بریم سراغ همراز ولی یه فیلم برام فرستادن

توش همراز و کتک می زدن نتونستم تحمل کنم، مجبور شدم برم سراغش!

ایوار به ساعت بزرگ و سیاه دور مچ دستش خیره شد و با خونسردی گفت:

\_سی ثانیه ات تموم شد!

درست بعد از گفتن این حرف مشتش و رو صورت اروان فرود آورد و من با وحشت نیم خیز شدم و مهشید جیغ زد و

شهرزاد رفت تا ایوار و بگیره.

اروان دستش و کشید رو خون گوشه لبش و گفت:

\_بزن حقمه، ولی همش به خاطر این دختره بی همه چیز خراب شد!

قلبم تو سینم خشکش زد و نگاه مبهوتم به اروانی بود که من و پاس داده بود جلوی ایوار تا خودش و تبرعه کنه!

شهرزاد با وحشت نگام کرد و اروم گفت:

\_فرار کن!

تا این و گفت پتو رو از روم کنار زدم و دستم و روی زخمم که پانسماں شده بود گذاشتم و نیم خیز شدم که با دیدن ایوار جلوم خشکم زد:

مهشید\_ایوار اون بی تقصیره!

ایوار برگشت سمت اروان و سرش و کج کرد و گفت:

\_من و تو با هم کار داریم، یادت باشه!

یهو بازوم و گرفت و کشید که سرم از دستم کنده شد و من جیغ زدم و مهشید ایوار و صدا زد و شهرزاد سعی کرد جلوش و بگیره و اما ایوار من و بدون توجه به اونا کشون کشون از اتاق برد بیرون و من با دردی که تو شکمم پیچیده بود تقلا می کردم بازوم و از دستاش خلاص کنم ولی مگه می شد!

در یه اتاقی رو باز کرد و من و پرت کرد تو اتاق که افتادم زمین و با درد جیغ زدم برگشتم که دیدم داره در و قفل می

کنه و صدای داد و بی داد شهرزاد و مهشید از پشت در میومد.

اروم به سمتم اومد و من با وحشت به تخت چسبیدم و اون گردنش و به چپ کج کرد و گفت:

\_یه بازی ای می کنیم!

با بهت و ترس گفتم:

\_چ...چی؟

دست کرد پشت شلوارش و اسلحه ای به سمتم گرفت و گفت:

\_من سوال می پرسم، تو جواب می دی!

به در تکیه داد و با خونسردی در حالی که خشاب پر اسلحه رو بهم نشون می داد و دوباره برش می گردوند تو اسلحه.

اسلحه رو نشونه گرفت سمتم و گفت:

انتقام آبی

\_ با هر بار جواب اشتباه... بنگ!

با وحشت نگاهش کردم و..

همراز عاشق چیه این شده بود!

#پارت 69

صدای داد و بی داد شهرزاد و مهشید نمی زاشت درست تمرکز کنم و ایوارم خیره نگاهم کرد.

دست چپش و تو جیب شلوار جینش کرد و با دستی که توش اسلحه داشت موهاش و از رو پیشونیش کنار زد و گفت:

\_ خب سوال اول!

تنم یخ بست و دستام روی بانداژ دور شکمم چنگ شد.

صداش لرز انداخت به جونم و اون اسلحه چه ترسناک بود!

\_ خب، دلسا کاوشگر! بگو بدونم چی شد که الان باید ریخت تو رو به جای زخم ببینم؟

پاهام و تو شکمم جمع کردم و با تعجب گفتم:

\_ تو من و می شناسی؟

یهو صدای شلیک شنیدم و گوشم داغ شد و سوخت!

با حیرت و وحشت زده دستم و بردم سمت گوشم که ازش خون میومد!

بهم شلیک کرده بود!

اون قدر نشونش عالی بود که گوشم فقط خراش برداشته بود و گلوله از کنارش رد شده بود با بهت گفتم:

\_ روانی!

با خونسردی بهم خیره شد و گفت:

\_تو سوال نمی پرسی، من می پرسم! پس دوباره من سوال می پرسم و تو دوباره خطا کن تا من دوباره نشونه گرفتن

سرت و امتحان کنم!

با حیرت نگاهش کردم که گفت:

\_سوالم و دوباره بپرسم یا خودت میگی؟

هول شده با استرس گفتم:

\_داداشت می خواست همراز و نجات بده، ولی همراز گفت: بدون من نمیاد!

ایوار عصبی مشتش و با غیض زد به در و گفت:

\_این دختر می خواد من و دیوونه کنه!

بعد یهو اسلحه رو گرفت سمتم و با تعجب گفت:

\_یادم رفت، من که دیوونه بودم!

با تعجب نگاهش می کردم که گفت:

\_ادامه بده.

دستم \_\_\_\_\_ و روی جای زخمم گذاشتم و سوزشش دیگه ژاقت فرسا شده بود نالیدم:

\_همراز می دونست اگه ولم کنن کارم تمومه و به خاطر پیدا کردن کد من و می کشن پس اروان و مجبور کرد منم

ببرن.

ایوار از در فاصله گرفت و دیگه صدای مهشید و شهرزاد نمیومد.

اومد روبه روم ایستاد و از بالا بهم نگاهی انداخت و رو دو زانو نشست و بهم خیره نگاه کرد و اروم و گرفته گفت:

\_حتما تو ام سرعتشون و کند کردی و اونا همراز و تو رو گرفتن و اروان احمقم فقط تونسته تو رو نجات بده؟

با ترس سری تکون دادم که یهو موهام و به چنگ گرفت و تو صورتم داد زد:

\_جوری می کشمت که کالبد شکافیم عرور بده با دیدن قیافت!

گردنم و گرفت و من نمی تونستم نفس بکشم و این مرد چرا این قدر وحشی بود!

در اتاق یهو شکست و کسی وارد شد و من در تقلا بودم تا یه ذره نفس بکشم.

یهو ایوار از روم کنار رفت و من تونستم نفس بکشم.

پیا پی سرفه می کردم و کبود شده بودم.

سرم و بلند کردم که با دیدن فرد رو به روم که روبه روی ایوار ایستاده بود با بهت گفتم:

\_تو؟

#پارت 70

#انتقام\_آبی

#به قلم مرجان فریدی

—

برگشت سمتم و من به اون تپله های گرد آبی خیره بودم.

این جا چه می کرد!

ایوار با خشم کوبید به سینش و با خونسردی ولی لحن وحشت ناکی گفت:

\_اون روی سگ من و نیار بالا!

اراد دستاش و تو جیبش گذاشت و با خونسردی گفت:

\_حق نداری بهش دست بزنی!

ایوار رخ به رخ اراد ایستاد و من دستم و روی زخمم گذاشتم و با حس خیزی کف دستم با بهت به شکمم نگاه کردم

که

دیدم لکه گرد خونی ای روی پیرهنم جای زخم به وجود اومده و نشون از باز شدن بخیه ام می داد.



انتقام آبی

سر بلند کردم و ایوار و دیدم که اروم غرید:

\_شرمنده ولی ، شما؟

این و با تمسخر گفت.

اراد با خونسردی ای که رو اعصاب منم راه می رفت دستی به گردنش کشید و خونسرد گفت:

\_من همونیم که نباشم همتون گیر می افتین!

ایوار پوز خندی زد و یهو یقه ی اراد و گرفت و کوبید به دیوار و غرید:

\_یا با مایی! یا بازم با مایی! بخوای دور مون بزنی به هم گره ات می دم!

اراد با خونسردی نیشخندی زد و گفت:

\_چشات و باز کن هیولا، من با شمام.ولی تا زمانی که اون دختر و راحتش بزارید!

خیلی دوست داشتم بپرسم اون دختر اسم نداشته آیا؟

ایوار با غیض به اراد نگاه کرد و گفت:

\_این یه دفه رو تو تازوندی، ولی دفه ی بعد دندونات و تو معدت پیدا می کنی اگه بخوای تو کارام دخالت کنی!

مehشید به قاب در تکیه داده بود و از ترسش جرعت تو اومدن نداشت و اروانم بازوی شهرزاد و گرفته بود که نیاد

داخل.

نتونستم دردم و تحمل کنم و ناله ی ارومی کردم که سر همشون برگشت سمتم و اراد ایوار و هول داد و اومد سمتم و

با

اخمای تو هم جلوم خم شد.

می دونستم که می دونه با نقشه بهش نزدیک شدم ولی هنوز گیج این بودم که چرا ، اراد که پسر خونده ی رئیس

بزرگه

باید با آدمایی باشه که زد پدر و عموشن؟

دستم و گرفت و از روی زخم باز شدم برداشت.

به چشمام زل زد و من اخمام رفت تو هم وقتی نگاه سردش و دیدم!

سرش و برگردوند و رو به اروان با قیض گفت:

\_شهرزاد و ول کن!

اروان سریع بازوی شهرزاد و ول کرد و شهرزاد زود اومد تو اتاق و با دیدن پیرهن خونیم با حرص گفت:

\_خاک تو سرتون، این همه خوشگل و ریز بخیه زدم بعد این هیولا اومد...

شهرزاد خواست ادامه جمله اش و بگه که با دیدن نگاه وحشت ناک ایوار کلا طفلی خفه شد!

نگاه ایوار یه لحظه حالت وحشت ناکیش یه جور خاصی شد، و نمی تونستم برای خودم توضیح بدم اسم نگاهش چیه!

شهرزاد اومد و بازوم و گرفت و بلندم کرد و رو تخت من و نشوند و گفت:

\_همه تون جز مهشید بیرون!

ایوار به سمت خارج از اتاق شلیک شد و اروانم که کلا رفته بود.

اراد برگشت سمت شهرزاد و با پوز خند گفت:

\_مراقبش باش، شبیه گربه های مظلوم و نازه ، ولی دو رو و بد زاته!

با بهت نگاهش می کردم که از اتاق با قدمای بلند خارج شد .

مهشید اومد سمت من و گفت :

\_اووف باز اون طوری نگاه کرد!

با صدای گرفته در حالی که چشم از شهرزاد که با تمیز کردن زخمم در گیر بود می گرفتم رو به مهشید گفتم:

\_کی چه طور نگاه کرد.؟

مهشید با حرص گفت:

انتقام آبی

\_ایوار، به نگاه خاص و وحشت ناک داره که یهو میندازه به ادم و ادم قبض روح می شه!

پس همون نگاه خاص و می گفت!

شهرزاد سوزن با سوزن نخ اومد سمتمون و با خنده گفت:

\_همراز به نگاهاش می گفت، نگاه آیواری!

لبخند محوی زد که مہشید یهو جدی و با نگاهی خیره به چشمام گفت:

\_راستی بهت خوش آمد می گم!

با تعجب گفتم:

\_ورودم به چی رو خوش آمد می گی؟

شهرزاد سوزن دستش و برد سمت زخم باز شده و خونیم و با پوز خند گفت:

\_به زندگی ی سیگاری

#پارت 71

بہش با تردید نگاه کردم و مہشید اروم و با لحن جدیش گفت:

\_ما می دونیم تو کی هستی.

با تعجب به شهرزاد که با دست دیگش بی حسی می زد به با زوم گفتم:

\_از کجا؟

صورتتم از درد رفت تو هم و مہشید اروم موہاش و پشت گوش زد و گفت:

\_ما بعد از این که آلفرد دست راست رئیس بزرگ و همراه افرادش انداختیم زندان فکر می کردیم همه چیز تموم

شده!

البته این فکری بود که من و همراز و ریحانه می کردیم.

به چشمای قهوه ای رنگش خیره شدم و دردی رو حس کردم و اخی گفتم و مهشید هول گفت:

\_شهرزاد ، باید بی هوشش کنیم!

شهرزاد در حالی که سوزن و از پوست شکم بیرون می کشید گفت:

\_بی هوشی نداریم ، فقط بی حسی هست.

به زور نگاهم و از اون زخم زشت و خونی گرفتم و رو به مهشید با لحن سردی گفتم:

\_کاریت نباشه ، ادامه بده!

مهشید با تردید نگاهم کرد و شهرزاد با خنده گفت:

\_این سگ جونه ، تو ادامه شو بگو.

مهشید کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

\_من حامله شدم و ریحانه نامزد داوود شد و همرازم نامزد آیوار .

قرار بود امین و آیوار به جریان رئیس بزرگ رسیدگی کنن.

اروان زندان بود و منم کارای ازادیش و می کردم .

سه بار به خونه ی آیوار و همراز دزدی کردن و اونا ام سه بار خونشون و عوض کردم و ما فهمیدیم رئیس بزرگ دنبال

کیفیه که همه ی سازمان باهاش نابود می شه.

شهرزاد دوباره به نخش گره ای داد و گفت:

\_به رئیس پلیس جریان و گفتیم و اون و آیوار و امین ، کیف و یه جای دور پنهون کردن تا بتونن کلید باز کردن درش

و

پیدا کنن!

اروم گفتم؛

انتقام آبی

بعدش چی شد؟

شهرزاد با یه ژست جذاب و ناز موهایش و با ارنجش داد بالا و گفت:

من وایوار به این نتیجه رسیدیم که از اون جایی که یک سازمان تو ایرانیه و یکی تو روسیه پس حتما دو رئیس

بزرگ

هست!

با بهت یهو سر جام نشستم و گفتم:

یکیش کم بود ، شد دو تا؟

مehشید با تاسف سری تکون داد و گفت:

کلی تو این چند ماهه تحقیق کردیم و بالا پایین زدیم و متوجه شدیم که اون رئیس بزرگی که تو ایرانیه یه پسر

خونده

داره .

با چشمای ریز شده گفتم:

آراده؟

مehشید سری تکون داد و من از درد لب گزیدم.

شهرزاد با قیچی نخ و برید و رو بهم گفت:

درست بعد از فهمیدن این موضوع روز عروسی آیوار و همراز ، همراز و دزدیدن.

با ناراحتی گفتم :

حتما خیلی آیوار اذیت شده؟

مehشید با بهت گفت :

اذیت؟

\_ عزیزم روانی شد ، روانی! کل ارایشگاهی که ازش همراز و دزدیده بودن و داغون کرد پنجاه میلیون خسارت دادیم

هیچی تو ارایشگاه باقی نمونه بود!

نا خدا گاه خنده ام گرفته بود.

شهرزاد بانداژ و دور شکمم بست و گفت:

\_ بعدش ما فهمیدیم اراد خودش تشنه خون بابا جونشه!

با بهت یهو سیخ نشستم که از درد اخی گفتم و با درد مبهوت گفتم:

\_ یعنی اراد با سازمان نیست؟

مehشید دستش و رو شونم گذاشت و من و خوابوند و گفت:

\_ نه بابا ، کی می ره عضو سازمانی می شه که خواهر و برادرش و تیکه تیکه کردن !

با حیرت گفتم :

\_ خواهر برادرای اراد؟

شهرزاد با ناراحتی دکمه های پیرهنم و بست و لپش و باد کرد و گفت:

\_ اره، خودش تا نوزده سالگی خبر نداشته بعدش به روی پدر خوندش یا رئیس بزرگ نیاورده و مخفیانه شروع کرده

به

جمع مردن مدارک بر علیه سازمان!

با حیرت گفتم:

\_ شما...

#پارت 72

انتقام آبی

شهرزاد بین حرفم پرید و گفت:

\_اره ما می دونستیم تو کی هستی از همون اول!

با بهت گفتم:

\_پس تو رستوران؟

شهرزاد بلند شد و در حالی که دستاش و با پارچه روی عسلی تمیز می کرد گفت:

\_تو رستوران از هیچی خبر نداشتیم، ولی عکست و دیده بودیم و می شناختیمت و حتی دنبالت بودیم می خواستیم

قبل از سازمان پیدات کنیم.

تا نکشت.

به چشمای آبی رنگش زل زدم و گفتم:

\_ادامه بده..

شهرزاد صندلی پایه دار سفید رنگی رو برداشت و کنارم گذاشت .

روش نشست و گفت:

\_من و ایوار، اراد و مجبور کردیم که باهامون کار کنه و با پلیس همکاری کنه و تنها پیش نره اون روز تو رستورانم

ایوار

برا مجبور کردن اراد رفته بود .

ارادم وقتی تو رو دیده شناخته و بعد وقتی بهش گفتمت اسمت دریاست فهمیده قصدت چیه و به روی خودش

نیاورده!

با بهت و چشمای گرد شهرزاد و نگاه می کردم و مهشید پرید جاوم و گفت:

\_حتی اراد برامون تعریف کرد که شبونه رفتی زیر پل و تا بهش با این نقشه نزدیک شی!

شهرزاد خندید و گفت:

\_حیف که زدی پای خود تو علیل کردی .

با اخم نگاهش کردم که خنده رو لبش ماسید و پشت بندش یهو نیشش و شل کرد و گفت:

\_خلاصه قرار بود بعد از نمایشگاه دروغی جان بیایم تو رو بلندت کنیم که...

مehشید زد تو سر شهرزاد و گفت:

\_درست حرف بزن!

شهرزاد انگار نه انگار دوباره با هیجان ادامه داد:

که یهو فهمیدیم این نمایشگاه مال فردی به اسم امید نیست و مال جانیه .

ارادم خبر نداشت این دوست تازش از افراد باباشه .

خلاصه جان که تو رو دید خبر داد به هاگان و قبل این که بتونیم بگیریمت پر شدی!

مehشید به لحن لوتی شهرزاد چشم غره رفت و من لبخند ملیحی زدم .

چون همراز واقعا خوشبخت بود که ایوار دوشش داشت . اروان دوشش داشت دوستی مثل مهشید و ریحانه داشت و

داداشی مثل شهرزاد !

من فقط مرجان و داشتم و بس، البته اونم الان کنارم نبود!

مehشید بازوی شهرزاد و گرفت و گفت:

\_بهتره ما بریم ، تو ام استراحت کن و از فردا آزمایش می کنیم روت تا بفهمیم اون کد لعنتی کجاست!

شهرزاد با خنده گفت:

\_بابا بزار من پیشش باشم ، یکم باهم اختلاط کنیم !

مehشید کشون کشون شهرزاد و می برد و شهرزاد با لحن مسخره ای اروم در حالی که با حرص از اتاق خارج می شد

گفت:



انتقام آبی

\_بابا همتون یه جفت دارید من یه رل ندارم خو بزارید با ای...

باقی حرفاش و نشنیدم چون رفتن بیرون و در اتاق و بستن .

لبخند محوی زدم و دلم برای مرجان تنگ شده بود و این جا احساس اضافی بودن می کردم

#پارت 73

به پنجره خیره شدم و دستم و روی گردنم گذاشتم و زنجیر گردنبنده لایین و لمس کردم.

دستم و پایین اوردم و گردنبنده و تو مشتم گرفتم و قطره اشک لجوجی با همه تلاشم از گوشه چشمم سر خورد و در

آخر روی گونه های زخمم حل شد.

کم کم چشمم اروم اروم بسته شد و دردم و فراموش کردم و خوابیدم، شایدم بی هوش شدم!

اروم پلک هام و از هم باز کردم و چشمم چرخوندم و به سقف خاکستری اتاق خیره شدم.

گردن خشک شدم و با درد برگردوندم که با دیدن اراد تو نزدیک ترین فاصله ممکن چشمم از حیرت و شوک گرد شد و

خواستم جیغ بکشم که قبل از من با خونسردی گفت:

\_صدات و ببر!

به زور جلوی خودم و گرفتم و دهنم و بستم و نیم خیز شدم که با یه فشار راحت با دستاش به شونم به راحتی پرتم

کرد دوباره رو تخت.

با چشمای گرد شده تو تاریکی به اون چشمای براق خیره شدم که آبیش دیده نمی شد و ادم یاد چشمای گربه می افتاد

تو تاریکی.

همون قدر براق، همون قدر مرموز!

با صدای لرزونی گفتم:

\_ا..ا..این جا، چ..چی می خوای؟

چشماش و کمی ریز کرد و با صدای ارومی در حالی که گردنش و کج می کرد گفت:

\_مراقبتم!

اخماف رفت تو هم برقا خاموش بود و معلوم بود همه خوابن و ارادم اروم حرف می زد.

منم به تبعیت از اون اروم در حالی که سعی می کردم بی خیال اون فاصله کم و اون نفسای داغ بشم گفتم:

\_فرار نمی کنم، نترس!

بدون هیچ حالتی نگاهم کرد و با هموت لحن خونسر لعنتیش که انگار همه چی به ..چپشه، گفت:

\_اول این که اروان پشت در اتاقت رو کاناپه خوابیده و به فاصله یه متر ایوار روی مبل روبه روی در اتاقی که توشی

نشسته و منتظره من اوکی بدم تا لهت کنه، سیستم امنیتی خونه ام اون قدر قوی هست که از رو تخت بیای پایین

می فهمن!

حس کردم پوز خند زد و ادامه داد:

\_تازه اگه همه اینا هم نبود، زیادی آش و لاشی برای فرار!

اگه یه بار دیگه یکی بهم می گفت آش و لاش رسما خودم و می کشتم!

با حرص نگاهش می کردم که کمی تو جاش جا به جا شد و گفت:

\_پس در نتیجه من مراقب این نیستم که فرار کنی!

سرش و به صورتم نزدیک کرد و نفسای داغش به صورتم می خورد و این قلب چرا این قدر تند می زنه؟

اروم با صدای بمش گفت:

\_اومدم مراقب باشم که اروان نکشتت و ایوار تیکه تیکه ات نکنه!

انتقام آبی

در حالی که سینه ام از اون همه نزدیکی مدام موقع نفس کشیدن بالا و پایین می رفت و ضربان قلبم رو هزار بود گفتم:

چرا... هوام و داری؟

یهو نیشخندی زد و ازم فاصله گرفت و روی صندلی ای که چند ساعت پیش شهرزاد روش نشسته بود نشست و با همون صدای لعنتی گفت:

هوات و ندارم، فقط فعلا بهت نیاز داریم!

کلمه فعلا تو سرم چرخ خورد و اوار شد رو قلبم. من هیچ جایی نداشتم.

حتی شهرزاد و مهشیدم من و می خواستن چون می تونستم تو از بین بردن سازمان کمکشون کنم.

در غیر این صورت من برای هیچ کس مهم نبودم!

اراد یهو از جا بلند شد و من کمی تو خودم جمع شدم و اومد سمتم و دستاس و کنار سرم کنار بالشت گذاشت و رو

صورتم خم شد و من حیرت زده بهش نگاه می کردم نفسم به شماره افتاده بود.

سرش و برد کنار گوشم و ته ریشش به گونم خورد و من لرزیدم از این همه نزدیکی.

اروم و خراشیده گفت:

من خیلی خونسردم، خیلیم آرومم بلد نیستم مثل ایوار تیکه تیکه کنم، یا مثل اروان اعصابانی شم!

سرش و بلند کرد و به چشمام خیره شد و گفت:

ولی اروم اروم کسی که پا رو دمم بزاره رو؛ نابودش می کنم.

یهو از روم بلند شد و دستاش و تو جیب شلوارش برد و با نیشخند گفت:

البته کسی وجود نداره که وجود پا گذشتن رو دم من و داشته باشه!

داشت می رفت سمت در که اروم در حالی که صدام از استرس و شوک می لرزید گفتم؛

انتقام آبی

چ..چه ربطی به من داره؟

برگشت سمتم و من حس کردم برق اون چشم ها خیلی بیشتر از حد معمولیه!

گفتم بدونی موقعی که با نقشه انتقام مزخرفت به من نزدیک شدی اتفاقی پا گذاشتی رو دمم!

این و گفت و باز اون نیشخند و زد و از اتاق خارج شد و من وحشت زده به در اتاق خیره شدم .

گاوم زائید!

#پارت 74

بیدار شو دیگه!

با رخوت و سستی چشمام و باز کردم و خمیازه ای کشیدم که با دیدن شهرزاد که چپه بالای سرم ایستاده بود و موهای

بلند و مواجش روی پیشونیم ریخته بود با ترس غیر ارادی مشتت زدم تو صورتش که اخی گفت و ازم فاصله

گرفت.زودی نیم خیز شدم و برگشتم سمتش بینم چیزیش شده یا نه!

صدای خنده یه پسر اومد و من با ترس برگشتم که دیدم یه پسر لاغر و قد باند با چشمای بادمی و قهوه ای روی دسته

مبل نشسته و داره به شهرزاد می خنده.

شهرزاد دستش و از روی صورتش برداشت و با حرص به گونه قرمزش اشاره کرد و گفت:

دستت درد نکنه واقعا!

پسری که چهره ی آشنایی داشت دوباره خندید و به سیب سرخ توی دستش گازی زد و گفت:

به نظر من که خوب چسبوند!

شهرزاد بالشت و از روی تخت برداشت و پرت کرد سمت پسر و با حرص گفت:

امین!

انتقام آبی

پس این امینه، شوهر مهشید، و دوست همراز و یک پلیس!

امین خیلی فرض و حرفه ای جاخالی داد و دستی به تی شرت جذب مشکی رنگش کشید و گفت:

\_حالا اون تو رو زده، چرا پاچه من و می گیری؟

با شرمندگی به گونه سرخ شهرزاد خیره شدم و اروم گفتم:

\_بخشید، حواسم نبود!

شهرزاد لبخند ارومی زد و کنارم نشست رو تخت و گفت:

\_این حرفا چیه، من اصلا اهل کینه و تلافی نیستم.

بهش لبخندی زدم که یهو درد بدی رو تو صورتم حس کردم و افتادم رو تخت.

با بهت دستم و گذاشتم رو صورتم همون جایی که شهرزاد مشت زده بود!

صدای مبهوت امین و شنیدم:

\_شهرزاد!

شهرزاد دستش و انداخت دور کمرم و بلندم کرد و با خنده گفت:

\_بخشید حواسم نبود!

حرصم گرفته بود شدید، دوست داشتم اون موهای خوشگلش و بگیرم کلش و بکوبم به دیوار.

باحرص هولش دادم و جیغ زدم:

\_من مریضم!

امین باخنده گفت:

\_راست می گه شهرزاد، نمی بینی آش و لاشه!

انتقام آبی

تا این و گفت سرم و کج کردم سمت امین و با نگاه وحشت ناکی بهش زل زدم که خنده رو لبش ماسید و شهرزاد  
پوکر

گفت:

\_اوپس!

تا این و گفت بی خیال بخیه و دردم شدم و از رو تخت پریدم پایین و جیغ زدم:

\_آش و لاش خودتی!

امین با بهت گفت:

\_چخه، چخه!

با حرص نگاهش کردم و کوسن رو از روی مبل برداشتم و پرت کردم سمتش که یهو مثل دخترا جیغ زد:

\_شکلات!

با بهت سرجام ایستادم که در اتاق یهو با شدت باز شد و مهشید با بهت و چهره ی وحشت زده وارد اتاق شد و گفت:

\_چی شده؟

امین خندید و بازوی مهشید و گرفت و گفت:

\_شکلاتم بیا این دختره رو بگیر مثل جنگلیا یهو حمله کرد سمت من!

به زنش می گفت شکلات!

ابته با کمی دقت می شد فهمید که چرا این لقب و به مهشید داده.

پوست برنزه و چشمای قهوه ای و موهای براق و شکلاتیش و لبای همیشه رژ تیره خورده اش کاملاً شبیه شکلاتش

می

کرد!

مهشید از امین فاصله گرفت و با حرص گفت:

\_ الان آگه جای من آیوار یا آرادی یا آروان میومدن تو اتاق همتون و خفه می کردن!

چه جالب سه مرد جذاب و عجیب زندگی من و همراز اول اسمشون با الف شروع می شد!

مehشید یهو به من و شهرزاد خیره شد و زد زیر خنده.

با تعجب بهش نگاه کردم، بیا اینم دیوونه شد!

امینم شروع کرد به خندیدن.

با حرص برگشتم سمت شهرزاد که دیدم نصف صورتش قرمز شده و نصفش سفیده و جای مشت من بدجور مونده!

منم لبخند زدم که شهرزاد برگشت سمتم و با دیدن من اونم خندید.

با تعجب رفتم سمت اینه قدی و با دیدن صورتم چشمام گرد شد.

نصف صورتم کبود بود نصف صورتم قرمز!

برا همین پس می خندیدن.

با حرص گفتم:

\_ کوفت!

خنده شون شدت گرفت که یهو در اتاق با شدت باز شد و من با دیدن فرد رو به روم قالب تهی کردم!

#پارت 75

دستام و مشت کردم و حس کردم یخ زدم.

با چشمایی که دقیقا نمی دونستم چه رنگین بهم زل زد و من دوباره به این فکر کردم که همراز عاشق چیه این مرد

شده

بود؟

اومد سمتم و امین و شهرزاد ساکت شده بودن و مهشید نگاهش غرق نگرانی بود.

انتقام آبی

نفس تو سینم حبس شده بود.

باز چی می خواست از جونم؟

قبل از این که چیزی بگه نگاهم و به پیرهن جذب خاکستریش دوختم و گفتم:

ببین بزار یه چیزی بگم و بعد اگر خواستی هر بلایی خواستی سرم بیار.

ایوار همون طوری سرد و بی روح نگاهم می کرد و من با استرس در حالی که دستای عرق کردم و به شلوار جین پاره

پوره و خونیم می مالیدم گفتم:

اگر همراه می زاشت که من اون جا بمونم ، می دونست که همون شب کارم و تموم می کنن و می کشنم و کد و از تو

بدنم پیدا می کنن. این طوری سازمان دو قدم از شما جلو می افتاد.

ولی، همراه من و نجات داد چون می دونست که به اون آسیبی نمی زنن.

با استرس آب دهنم و قورت دادم و من جلوی این مرد تا خدا گاه استرس می گرفتم!

ایوار همین طوری نگاهم می کرد و من با صدایی که بد جور می لرزید گفتم:

قول می دم کمکتون کنم، من به همراه مدیونم.

همه اتاق لبریز از سکوت و بی صدایی بود و کم کم نگاه امین و شهرزادم نگران شده بود.

با خیره گی به ایوار نگاه کردم و اون چنگی به موهای روشنش زد و یهو سرش و بلند کرد و نگاهم و غافل گیر کرد و

با

صدای گرفته اش گفت:

تا موقعی که بهت نیاز داریم این جا می مونی و هر وقت دستگاه ها رسید آزمایش می شی که ببینیم اون کد لعنتی

کدوم گوریه!

با بهت نگاهش می کردم.



انتقام آبی

به خودم جرعت دادم و پرسیدم:

این جا زندونی محسوب می شم؟

ایوار خیره با گردنی کج شده و نیشخند نگاهم کرد و من با چشمای گرد شده نگاهش می کردم.

بی حرف از اتاق خارج شد و تا رفت هر چهار تامون نفس عمیقی کشیدیم.

مehشید رو تخت نشست و گفت:

بخیر گذشت!

اروم و مبهوت گفتم:

چرا جواب سوالم و نداد؟

امین دستاش و تو جیب شلوار اسلش سیاهش کرد و گفت:

چون ایوار جواب می گیره، جواب پس نمی ده!

با چشمای گرد گفتم:

هیولا!

#پارت 76

امین و شهرزاد از اتاق رفتن بیرون و مهشید با کف دست اروم زد تو سرش و گفت:

اخ داشت یادم می رفت!

با کنجکاو و گیجی نگاهش می کردم که بدون توجه به من از اتاق رفت بیرون همین طوری به در اتاق با گیجی نگاه

می کردم که یهو در اتاق باز شد و مهشید با یه پلاستیک بزرگ وارد اتاق شد و پلاستیک و گذاشت رو تخت و رفت

سمت در مشکی رنگ گوشه اتاق و در و باز کرد که دیدم اون جا حمومه.

انتقام آبی

مehشید: می تونی بری حموم خیلی داغونی، اش و لاش...

قبل این که حرفش و کامل بگه با لحن عصبی گفتم:

\_مهشید!

مهشید هول شد و سریع دستی به موهای شکلاتیش کشید و اومد سمت پلاستیک و گفت:

\_اینا ام لباسه، امین و شهرزاد برات گرفتن، فکر کنم اندازت باشه..

بعد نیشش و شل کرد و گفت:

\_یعنی شهرزاد خوب اندازه دخترا رو می فهمه!

با بهت و کمی خجالت نگاهش کردم که خندید و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

\_نیاز به تشکر نیست، حواست به بخیه هاتم باشه!

قبل این که چیزی بگم رفت و درم پشت سرش بست و من حق به جانب گفتم:

\_حالا کی تشکر کرد!

شونه هام و بالا انداختم و درحالی که در پلاستیک و باز می کردم و لباسارو روی تخت خالی می کردم، گفتم:

\_به قول مرجان وظیفه تونه!

از پرویی خودم خنده ام گرفت.

یه شلوار جین مشکی با یه تی شرت خاکستری با نوشته های انگلیسی از بین لباسا برداشتم و باقی لباسا رو تو

پلاستیک گذاشتم و به سمت حموم رفتم. از اون جایی که من حتی به خودمم اعتماد نداشتم، خوب حموم و چک

کردم

یه وقت دوربین نذاشته باشن!

وقتی از نبود دوربین مطمئن شدم پیرهن مر دونه و خونی تنم و در آوردم و لباسای خودمم در آوردم و گوشه ای تو

سبد شیشه ای گوشه حموم گذاشتمشون. ناخداگاه سوتی زدم، چه حموم باحالی!

بیشتر چیزاش شیشه ای بود حتی وانش!

دوش و باز کردم و با ریختن قطرات داغ و نرم آب روی پوست زخم تنم لرز کردم و اروم باند هارو باز کردم و شروع کردم شستن خودم....

حوله ابی رنگ نرم و دور خودم پیچوندم و موهای سیاه و خیس شلاق وار به تن بی پوششم می خورد و حس خوبی بهم می داد.

لباسام و ت اتاق جا گذاشته بودم از لای در اتاق و دید زدم و وقتی مطمئن شدم کسی تو اتاق نیست با خیال راحت از.

حموم اومدم بیرون و هوا تاریک نشده بود بود هنوز عصر بود ولی دکور و کاغذ دیواری های. تیره اتاق، اتاق و حسابی

تاریک کرده بودن و چون برق ها خاموش بود درست همه جا رو نمی دیدم.

بلاخره لباسارو رو تخت پیدا کردم.

تا دست بردم سمت تی شرت سنگینی نگاهی رو رو خودم حس کردم و برگشتم که با دیدن فرد رو به روم تی شرت از

دستم افتاد زمین.

قلبم تو دهنم می زد و صدام تو گلوم خفه شده بود.

حالا چی کار کنم؟

#پارت 77

تکیه شو از دیوار برداشت و اروم اروم اومد سمتم .

انتقام آبی

به خودم اومدم و فوری رفتم پشت تخت و شلوار جین و از رو تخت چنگ زدم و رو به اونم با صدای خفه لرزونی گفتم:

\_تو این اتاق چی کاری می کنی؟

همون جا ایستاد و من فوری با دست و پای لرزونم شلوارم و پام کردم و رو بهش با حرص گفتم:

\_برو بیرون می خوام لباسم و بپوشم .

با اون چشایی که بی روح براندازم می کردن لرز انداخت به جونم .

در کمد و باز کردم و حالا کمد جلوی اون و گرفته بود رفتم پشت کمد و از روی حوله تی شرت و تنم کردم و زود حوله

رو از زیرش کشیدم بیرون که یهو در کمد رفت کنار و من هینی کشیدم و یه قدم رفتم عقب و خدارو شکر کردم لباس

تنمه!

با صدای لرزونی گفتم:

\_اروان این جا چی کار می کنی؟

بهم خیره نگاه کرد و نیشخندی زد که من و کاملاً سگ کرد .

مگه من همونی نبودم که نزدیک به دوسال جون کندم تا قوی شم، تا نزارم که اذیتم کنن؟

پس چرا الان خفه خون گرفتم؟ چرا باید ساکت باشم و اجازه بدم بتازوونه؟

صداش و شنیدم و به خودم اومدم:

\_ایوار اشتباه. می کنه که گذاشته زنده بمونی ، تو رو باید می کشت!

دستش و گذاشت کنار سرم، سرش و تو صورتم خم کرد و گفت:

\_نمی تونم تحملت کنم!

انتقام آبی

بهش زل زدم و نگاهم و سرد و خونسرد کردم پوز خندی زدم و گفتم:

\_از من بدت میاد؟

سرش و خم کرد و با تمسخر گفت:

\_اره خیلی!

بهش زل زدم و دست به سینه به کمد تکیه دادم و با تمسخر گفتم:

\_به جهنم!

رنگ نگاه خونسرد و پر از تمسخرش لحظه ای رنگ خون گرفت و مشتش و کنارم کوبید به کمد و گفت:

\_من سگ شم نگاه نمی کنم دختری!

پوز خندم و تو کل صورتم ریختم.

بهش نگا کردم و گفتم:

\_منم کم از تو ندارم!

پوز خندی زد و گفت:

\_مثلا می خواوی چی کار کنی؟

تو اون تاریکی به چشمای تیره اش زل زدم و کل جسارتم و جمع کردم و وقت تلافی بود...

پاها و بردم بال و محکم و با همه زورم کوبیدم لای پاهاش..

چون انتظارش و نداشت خم شد که موهایش و گرفتم و سرش و کوبیدم به کمد که بر اثر تگون خوردن کمد میز کنار

کمد تگون خورد و گلدون افتاد از روش و شکست.

اروان قبل از این که برگرد با پاهاش لگدی بهم زد که افتادم در اتاق با شدت باز شد و برق روشن شد .

با حرص دندون قرچه ای کردم و دندونام و با قدرت رو هم ساییدم و اون برگشت سمتم و موهایش ژولیده ریخته بود

انتقام آبی

رو صورتش و چشماش رنگ خون شده بود .

تمام نفرت و حرص و ریختم تو چشمام و جیغی زدم و دوییدم سمتش .

اون قدر سریع و فرض بودم که نتونست کاری کنه پام و بردم بالا و کوبیدم به سینش و اون یه قدم عقب رفت و من با

حرص داد زدم:

\_ حالا بگو آش و لاش کیه هان؟

دادی زد و من و کوبیدم به دیوار و دستش و برد بالا و خواست مشتش و بکوبه

#پارت 78

جای زخمم خیلی درد می کرد چون حتی بانداژم نداشت ولی بی اهمیت بهش دست و وا می زدم تا ازاد شم و اون

مرتیکه از خود متشکر و له کنم!

تازه دیدم که کسی که اروان و گرفته امینه و کسی که من و گرفته بودم با توجه به صدایش که هی ازم می خواست

اروم باشم شهرزاد بود .

امین رو به اروان داد زد:

\_ بسه دیگه ارووم باش!

اروان امین و با خشم هول داد و حمله کرد سمت من که صدای جیغ مهشید اومد و یهو یه هیکل چهارشونه جلوم

قرار

گرفت و صد راه اروان شد .

رو به شهرزاد با حرص گفتم:

\_ ارومم!

شهرزاد با کمی مکس و تردید اروم دستاش و از دور کمر و بازوم برداشت و من با حرص دستم و گذاشتم رو بخیه ام  
و

خدارو شکر کردم که باز پاره نشده!

با کمی دقت می شد فهمید کسی که جلوی منه آیواره.

اروان از لابه لای دندونای کلید شدش غرید:

\_برو کنار آیوار.

ایوار خونسرد ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

\_وقتی از یه دختر کتک می خوری نباید توقع داشته باشی بزارم بری بکشیش!

اروان با خشم دستاش و مشت کرد و با نگاه خونیش بهم زل زد و گفت:

\_دست و پاش هرز رفته باس بشکونمشون!

ایوار با لحن حرص دراری گفت:

\_فعلا که زده دماغ تو رو شیکونده!

شهرزاد ریز خندید که هم ایوار هم اروان با نگاه های متفاوت و ترسناکشون برگشتن نگاهش کردن که طفلی  
شهرزاد

خنده رو لباش ماسید!

شهرزاد هول گفت:

\_غلط کردم!

ایوار برگشت سمت اروان و گفت:

\_یکی زدی یکی خوردی، کارای هم و تلافی کردید، یه بار دیگه ببینم یا بفهمم به پر و پای هم پیچیدید خودم گره  
تون

انتقام آبی

می زخم بهم!

اروان با حرص انگشت و کوبید به سینه اروان و گفت:

\_من داداش بزرگه ام ، یادت که نرفته؟

ایوار با خونسردی با انگشت سبابش کوبید به پیشونی اروان و گفت:

\_من داداش زرنگه ام ، یادت که نرفته؟

اروان حرص خورد و من تو دلم جشن گرفتم!

ایوار یهو برگشت سمتم که نیش شلم و جمع کردم به چشماش با کل جسارتم زل زدم که ابروهایش و بالا انداخت و با

نیشخند جذابی گفت:

\_به جمع ما خوش اومدی!

راستش توقع داشتم برای دعوا کردن با داداشش بزنه تو گوشم ولی با این حرفش مبهوت بهش نگاه کردم و ایوار

واقعا

غیر قابل پیش بینی بود!

اروان با حرص از لابه لای دندونای قفل شدش غرید:

\_ایوار!

ایوار برگشت سمتم و دستاش و تو شلوار اسلش جذب خاکستری رنگش گذاشت و من سعی کردم چشم از اون

رکابی

سیاه بگیرم!

ایوار: این جا همه لقب دارن !

شهرزاد با چشمای خمارش نگاهم کرد و با لبخند گفت:

\_اروان ، درنده است، ایوار هیولاست ، من موقشنگم! مهشید شکلاته، امین چون پلیسه کسی بهش لقب نداده!



انتقام آبی

یهو شهرزاد با من من گفت : همراز که..

ایوار در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

\_کسی جرعت نداره رو زن من لقب بزاره!

با تعجب نگاهش کردم که برگشت سمتم و گفت تو از این به بعد تو ام لقب داری!

خیره نگاهش می کردم که با ریز بینی نگاهم کرد.

چه خوابی برام دیده؟

#پارت 79

شهرزاد گفت:

\_لقبت و به مرور زمان بهت می گیم!

ایوار چشم ازم گرفت و از اتاق رفت بیرون.

اروان یهو اومد سمتم که گارد گرفتم امین جلوی اروان ایستاد و با لحن جدی ای گفت:

\_اروان، بسه!

اروان از پشت امین گردن کشید سمتم و انگشتش و تحدید وارانہ جلوم تکون داد و با اون نگاه خونیش گفت:

\_هنوز تموم نشده!

بہش زل زدم و ترسم و پنہون کردم و یوزخندی زدم و گفتم:

\_هنوز شروع نشده، هه!

دندوناش و رو هم سابید و امین جدی و با اخم بہم نگاه کرد و گفت:

\_دلسا!

امین برگشت سمت اروان و بازوش و گرفت و اروان و برد سمت در کہ اروان برگشت و با چشماش برام خط و نشون

کشید و دست امین و پس زد و خودش از اتاق رفت بیرون.

امینم دنبالش رفت و تا اونا رفتن دستم و گذاشتم رو زخمم و خم شدم و با درد نالیدم:

\_اخ!

شهرزاد فوری اومد بازوم و گرفت و نشوندم رو تخت و سرم و بلند کردم که مهشید و دیدم که با چشمای گرد و دهن باز

همین طوری زل زده بود به من ، شهرزادم درست مثل مهشید بود با این تفاوت که دهنش بسته بود!

شهرزاد جلوم رو زانوهایش نشست و تی شرتم و کمی بالا زد و با دیدن زخمم گفت:

\_دهنت سرویس ، که یه دقیقه اروم نمی گیری این جوش بخوره!

پاشد رفت سمت حموم که مهشید یهو خیز برداشت سمتم و جلوم نشست و مبهوت گفت:

\_تو، آروان و زدی!

با خونسردی ابرو هام و بالا انداختم و گفتم:

\_کار خاصی نکردم!

با بهت جلوم زانو زد و گفت:

\_دیوونه شدی، تو یه دختری و از قضا زخمی ام هستی، بعد با کسی مثل اروان درگیر شدی و هر چی خوردی، همون

قدر

زدیش!

در حموم باز شد و شهرزاد با وسایلمش اومد و کنارم نشست.

دوباره تی شرتم و تا قسمتی از ناف بالا زد و من برام عجیب بود که این قدر با شهرزاد راحتم و واقعا برام مثل یه

دوست چند ساله یا حتی یه داداشه!

شهرزاد اروم روی زخمای دست و شکمم و باند ویچی کرد و مهشید مدام غر می زد:

\_هنوز باورم نمی شه از اون چشمای آبی و معصومت امشب گرگ نعره می زد!

لبخند محوی زدم که شهرزاد کنارم نشست و گفت:

\_باس حواست به اروان باشه، چون می خواد رسماً بخورت!

مehشید با لبخند گفت:

\_ایوار که کلی حال کرد یکی پیدا شده حال اروان و بگیره!

با تعجب موهام و از جلوی چشمام کنار زدم و گفتم:

\_ایوار عجیبه!

مehشید و شهرزاد با خنده گفتن:

\_کجاش و دیدی!

خیره نگاهشون کردم که مehشید خم شد و اروم گفت:

\_این دو تا داداش از هم خوشسون نمیاد و همش هم و اذیت می کنن و لج بازی می کنن!

شهرزاد رو تخت دراز کشید و با نیشخند گفت:

\_ولی خدا به. داد کسی برسه که یکی از داداشا رو اذیت کنه یا تحدید کنه!

مehشید: اون موقع برا هم جوشونم می دن!

دستم و رو دلم گذاشتم و مبهوت گفتم:

\_چه خانواده عجیبی

#پارت 80

...

بعد از رفتن شهرزاد و مehشید کمی استراحت کردم و سعی کردم بی خیال

زخمم بشم. بعد از دعوا با اروان دردم بیشتر شد چشمام و بستم و دوباره صحنه های دعوا برام تداعی شد.

..

دستش و برد بالا و خواست مشتش و تو صورتم فرود بیاره، یه لحظه هنگ کردم، اگر اون مشت به صورتم می خورد

یقینا یا می مردم یا سرم می شکست یا فکم در می رفت!

تو یه لحظه جا خالی دادم و جیغی از حرص کشیدم و هجوم بردم سمت شکمش و هولش دادم .

از کمرم گرفت و بلندم کرد و یه دور چرخوندم و در اخر با شدت پرتم کرد رو زمین که یه لحظه نفسم رفت و کاملاً قطع

شد و حس کردم مردم!

اروان به سمتم اومد و با نگاه سرد و خونیش بهم زل زد و گفت:

\_ حالا کی آش و لاشه؟

دستم و رو دلم گرفتم و اروم اروم نفس کشیدم و دلم بد جور تیر می کشید و زخمم حسابی می سوخت به زور بلند

شدم و خون تو دهنم و تف کردم رو زمین و با حرص گفتم:

\_ خودتی و خودت بدبخت!

چهره اش وحشت ناک شد و هجوم آورد سمتم که کل قدرتم و ریختم تو پای راستم و یهو با ضرب و غیر منتظره پام

و

کوبیدم تو شکمش که چون انتظارش و نداشت دو قدم به عقب تقریباً پرت شد .

دستش و رو دلش گذاشت و پا تند کرد سمتم که یهو یکی اون و گرفت و یکیم من رو..

با صدای تقه هایی که به در اتاق خوردمی شد به خودم اومدم و سعی کردم از فکر جنگ چند لحظه پیش بیام بیرون

.

امین وارد اتاق شد و من به اون چشمای بادمی قهوه ای رنگ زل زدم .

انتقام آبی

نیشش به معنای واقعی کلمه شل بود و باورم نمی شه این قدر یک پلیس نیشش شل باشه!

اومد سمتم و من با توجه به سابقه ی درخشانی که مرد های این خونه داشتن کمی ازش فاصله گرفتم و به تاج تخت چسبیدم.

لبخندی زد و دستی لای موهای لخت و گربه ای شکلش فرو کرد و گفت:

\_اومدم بگم، دستگاه و آوردن. بهتره آماده شی می خوایم بفهمیم کد کجای بدنت جا سازی شده، تا بتونیم بدون

آسیب، زدن بهت اون کد و که بدجور بهش نیاز داریم از بدنت خارج کنیم.

بهش با ریز بینی زل زدم و گفتم:

\_خوب پس چرا نیشت شله؟

یهو نیشش و جمع کرد و با جدیت گفت:

\_کی گفته من نیشم شله؟

زود گفتم:

\_نه شوخی کردم!

انگار خیالش راحت شد که اهانی گفت و نیشش یهو شل شد و دستی به پشت گردنش کشید که یهو زدم زیر خنده و

گفتم:

\_بازم که نیشت شله!

با حرص نگاهم کرد و من خنده ام شدت گرفت .

این پسر واقعا نیشش شله

#پارت 81

..

انتقام آبی

امین بهم خیره نگاه کرد و من نیشم و جمع کردم مثل پسر بچه ها بود!

اروم گفت:

\_تا نیم ساعت دیگه آزمایش و شروع می کنیم.

رفت سمت در که زود تا یادم نرفته گفتم:

\_همراز گفت بچه دارید!

برگشت سمتم و حس کردم نگاهش غم گین شده اما یهو لبخندی زد و بعد نیشش شل شد و گفت.

\_پناه و می گی؟

لبخند محوی زدم که با ذوق کودکانه ای گفت:

ریحانه زایمان داشت، برای زایمان رفت خونه برادرش و داوودم باهاش رفت تا امنیت بیشتری داشته باشن.

اروم و گرفته گفت:

\_منم مجبور شدم برای امنیت پناه با مادر مهشید پناه و با داوود و ریحانه شون بفرستیم .

اروم و ناراحت گفتم:

\_چرا مهشید باهاشون نرفت؟

امین دستش و رو دستگیره در گذاشت و یه لحظه برگشت سمتم و نگاهش لبریز از عشق شد و گفت:

\_مهشید بمیره ام من و تنها نمی زاره!

در اتاق و باز کرد و رفت بیرون.

خیره به در اتاق لبخندی رو لبام شکل گرفت، هرچند محو، ولی به نظرم لبخندم زیادی واقعی بود .

معنای عشق برام لحظه ای عوض شد.

عشق یعنی آیوار، یعنی همراز،

انتقام آبی

عشق یعنی امین یعنی مهشید یعنی پناهشون!

عشق یعنی شیطونیای شهرزاد، یعنی حرص دادنای مرجان!

کلمه عشق برام لحظه ای انگار عوض شد!

انگار به طور کامل فرو ریخت و دوباره ساخته شد!

طی دو ساعت گذشته مهشید فقط اومد و برام غذا آورد و با یه لبخند از اتاق خارج شد!

...

شهرزاد که از لای در سرک کشید تو اتاق و من نگاهم به اون موهای همیشه سیخ کشیده شده و این پسر چرا این

قدر

نازه!

شهرزاد: گرگ کوچولوی ما چی کار می کنه؟

لبخند محوی زدم و تی شرتم و مرتب کردم و از جا بلند شدم و گفتم:

\_آماده ام!

به سمتم اومد و با یه ژست با مزه موهایش و دوباره داد بالا و بهم زل زد و گفت:

\_خوبه!

به سینی روی عسلی اشاره کرد و گفت:

\_هیچی غذا نخوردی که!

لبخندی زدم و گفتم:

\_ممنون میل نداشتم!

با بی خیالی شونه ای بالا انداخت و رو تخت نشست و در مقابل نگاه گرد من نصف ساندویچ باقی مونده و. دهنی من

انتقام آبی

و برداشت و خیلی راحت و بی خیال یه گاز گنده به ساندویچ زد که من حس کردم الانه که خفه شه!

با خیال راحت نوشابه رو هم سر کشید!

با بهت گفتم:

\_شهرزادا!

با دهن پر نگاهم کرد و در حالی که سس و رو ساندویچ خالی می کرد گفت:

\_هوم؟

نتونستم خودم و کنترل کنم و بلند زدم زیر خنده!

در اتاق باز شد و ایوار یهو اومد تو که شهرزاد با دهن پر گفت:

\_یا ابل..فض..ل!

لقمه تو گلوش گیر کرد و شروع کرد به سرفه کردن!

با ترس دویدم سمتش و با ضربه به پشتش سعی می کردم کاری کنم بتونه نفس بکشه و لقمه رو بندازه بیرون ولی

انگار موفق نبودم که مثل کفتر پر پر می زد و لبو شده بود!

ایوار با خونسردی کامل اومد سمتش و من با وحشت می زدم پشت شهرزاد.

ایوار با خونسردی گفت:

\_مثلا بزارم بمیری تا این قدر از شوئه من استفاده نکنی!

شهرزاد در حین خفه گی دستش و تکون داد. و این یعنی دیگه بر نمی دارم!

ایوار سری تکون داد و یهو دستاش و مشت کرد و کوبید تو کمر شهرزاد!

اون قدر محکم که حس کردم مهره کمرش جدا شد!

شهرزاد با ضرب لقمه از گلوش پرید بیرون و شروع کرد به سرفه کردن و بعد نفس کشیدن رنگش کم کم طبیعی می



من با بهت به ایوار نگاه می کردم واقعا مثل هیولا بود!

#پارت 82

...

شهرزاد رو تخت افتاده بود و تند تند نفس می کشید و من هم ترسیده بودم هم خنده ام گرفته بود!

شهرزاد در همون حال با نفس نفس رو به ایواری که دست به جیب نگاهش می کرد گفت:

\_خیلی، نامردی!

ایوار ابروی چپش و بالا انداخت و چشاش و گرد کرد و گفت:

\_نشنیدم، چیزی گفتی؟

شهرزاد با حرص گفت:

\_نه گفتم ممنون که نجاتم دادی!

خنده ام گرفته بود همه بدجور از ایوار حساب می بردن!

ایوار برگشت سمتم و با چشمای ریز شده اروم گفت:

\_راه بی افت!

با تعجب به شهرزاد زل زدم که شهرزاد از رو تخت بلند شد و گفت:

\_باید بری برای آزمایش.

اهانی گفتم و پشت سر ایوار راه افتادم و شهرزادم پشتم بود از اتاق که اومدم بیرون دلم خواست سوتی بزنم خونه ی

جالب و اسپرتی بود .

دیوارای سفید مشکی و خاکستری و پله های فلزی و سیاه و مارپیچی که از طبقه بالا به پایین سرازیر شده بود .

انتقام آبی

تابلو های دیجیتالی و اسپرت از چهره و برج های معروف.

کاناپه های سیاه، سفید و کوسن هایی با شکل های هندسی!

پشت سر ایوار از پله ها رفتیم بالا و ایوار جلوی یه در شیشه ای کدر ایستاد و در و کشید که باز شد و در کشویی بود .

کمی استرس داشتم و ضربان قلبم بالا و پایین بود .

یه اتاق بزرگ و سیاه بود پر از عکس از افراد مختلف که تو سازمان فعالیت داشتن .

نقشه اش مثل نقشه ی انتقام من بود و تقریباً همه اشخاص و نقاط داخل نقشه رو می شناختم .

قسمت وسطی نقشه عکس مازیار سپهر بود که دورش و با ماژیک قرمز دایره کشیده بودن.

فضای شیشه ای پشت عکس ها باعث شده بود همه چی واضح دیده شه.

یه تخت وسط اتاق بود و کلی دستگاہ و مانیتورم کنارش بودن.

امین و مهشیدم اومدن تو اتاق و مهشید با لبخند گفت:

\_آماده ای؟

اروم و جدی گفتم:

\_برای کمک به همراز هرکاری می کنم!

ایوار به در تکیه داد و اروم گفت:

\_معلوم می شه!

شهرزاد دستم و گرفت و گفت لباسات و اون پشت عوض کن.

سری تکون دادم و با مهشید رفتیم پشت برده و مهشید بهم یه پیرهن آبی داد که تا بالای زانو بود و خیلی گشاد بود

مثل لباسای بیمارستان بود .

به خاطر دیده شدن پاهام خیلی معذب بودم و کمی اعصابم خورد بود مہشید انگار متوجه شد کہ دستاش و طبق

عادتی کہ متوجهش شده بودم رو شلوار جین تنگ سفیدش کشید و گفت:

\_ایوار جز ہمراز کسی رو نمی بینہ، تا قبل از ہمراز نمی دید چہ برسہ الان!

بہم نزدیک شد و ادامہ داد:

\_شہرزادم کہ خیلی بی ریا و صاف و صادق و بہ چشم من و ہمراز می بینتت. امینم کہ...

بہو اخم کرد و با حرص گفت:

\_غلط می کنہ جز چشم خواہری بہت چشم دیگہ ای داشته باشہ!

لبخند محوی زدم کہ اونم خندید و گفت:

\_نترس اروانم اگہ بیاد کم از ایوار ندارہ و کلا تو راحت باش و معذب نباش مردایی کہ اون جا ایستادن زیادی مردن!

لبخند اطمینان بخشی زد و من خیلی احساس بہتری داشتم .

پردہ رو کنار زدم و اوادم بیرون و حق با مہشید بود ہیچ کدوم نگاہ بدی نداشتن و اصلا احساس بدی نداشتم فقط

استرس داشتم . و خدارو شکر کہ اروان نبود!

رو تخت دراز کشیدم و ہمہ چیز داشت شروع می شد...

#پارت 83

شہرزاد رفت کنار دستگاہ ایستاد و چند تا دکمہ زد و بعد اوامد سمتم و بہم چند تا سیم وصل کردن و من فقط

چشمام

و بستہ بودم .

مانیتور کنارم روشن شد و من و هول دادن با تخت زیر دستگاہ.

یه نور آبی رنگ روم افتاده بود و مهشید گفته بود نباید چشمام و باز کنم برای همین چشمام و بستم.

صدای دستگاه رو موخم بود و خیلی گرم بود و من به این فکر کردم که اگر افراد سازمان کمی انسانیت داشتن می

تونستن با یک آزمایش ساده بفهمن که کد تو بدن اونیه که می خوان تیکه تیکش کنن هست یا نه!

ولی اونا تنها هدفشون ضربه زدن و اذیت و آزار جسمی و روحی افراده.

نمی دونم چه قدر اون تو بودم که صدای شهرزاد و شنیدم:

\_تمومه بیاریدش بیرون!

با تخت به بیرون کشیده شدم و از زیر دستگاه اومدم بیرون و نفس عمیقی کشیدم .

شهرزاد و امین سیم ها رو ازم جدا کردن و شهرزاد دستم و گرفت و از رو تخت اوردم پایین و با نیش شل گفت:

\_حله ، تا یکی دو ساعت دیگه جواب آزمایشا میاد.

امین رو تخت نشست و دست مهشید و گرفت و کنار خودش نشوندش و گفت:

\_خوبه پس داریم به همراه و نابودی سازمان و رئیساش نزدیک می شیم!

مهشید سرش و رو شونه ی امین گذاشت و گفت:

\_اره کم مونده.

ایوار نگاهش و به کفشاش دوخت و اروم گفت:

\_نه.

همه برگشتیم سمتش که سرش و بالا آورد و نگاهش وحشت ناک شده بود.

فکش منقبض شده بود و به زور حرف می زد:

\_تا رسیدن به همراه خیلی مونده.

نگاه همه غم گین شد و من با ناراحتی به ایوار زل زدم که یهو با صدای سرد و ترسناکی در حالی که نگاهش دوباره

\_ولی من این راه طولانی رو می دوام تا بهش برسم! وقتیم که بهش رسیدم، باعث و بانای دور شدن از همراز و بد می

ترسونم، بد!

بهش با حیرت زل زدم که از اتاق رفت بیرون و من با خودم فکر کردم چرا خبری از اراد نیست!

رفتم پشت پرده و مهشید لباسام و داد و زود لباسام و پوشیدم و با خیال راحت اومدم بیرون .

شهرزاد پشت کامپیوتر نشسته بود .

مهشید من و از اتاق آورد بیرون و از پله ها اومدیم پایین و از راه رو گذشتیم نا خواسته نگاهم زوم اتاقی شد که درش

نیمه باز بود .

مهشیدم با مکت من ایستاد.

با کنجکاو کمی رفتم جلو یه اتاق بزرگ و سفید سورمه ای بود .

یه عکس بزرگ کل دیوار رو به رو گرفته بود، تو عکس همراز با لباس قرمز و پفی شکلی روی یک صندلی مشکی نشسته

بود و رژ لب اتیشیش دل هر بیننده ای رو می برد و با موهایی که رو هوا پراکنده بودن و می رقصیدن با نگاه خمارش به دوربین زل زده بود .

به تخت سورمه ای بزرگ وسط اتاق بود و ایوار بی لباس تنها با شلوار جینش رو تخت دراز کشیده بود و یه دستش زیر

سرش بود و خیره بود به عکس رو به روش .

مهشید اروم گفت:

با افسوس آهی کشیدم و دلم واقعا برای عشقشون سوخت، واقعا چرا زندگی ما این قدر سخت از مون امتحان می

گرفت؟

#پارت 84

..

وارد اتاقم شدم و خیلی خسته بودم و شدیداً خوابم میومد.

موهام و شونه زدم و چون کش نداشتم باز گذاشتمشون و شلوارم و با یه شلوار جین قد نود یخی عوض کردم و یه

بولیز مشکی تنم کردم و کتونی های مشکی رو هم پام کردم.

باید یکم از خودم کار می کشیدم تا خسته شم و بدون قرص خواب بخوابم.

شروع کردم به دراز نشست رفتن .

احساس سوزش رو زخمم که کردم با خستگی بلند شدم و خودم و پرت کردم رو تخت و چشمام و بستم تا کمی

خستگی

از تنم دریا و یکم نفس بکشم.

تو همون حالت خوابم برد و تو بی خبری فرو رفتم .

با صدای داد و بی دادی که از بیرون میومد چشم باز کردم و با سستی نیم خیز شدم که یهو در اتاق با شدت باز شد.

مehشید رنگ پریده وارد اتاق شد و با استرس و هول زدگی یه مانتو قرمز پرت کرد سمتم با یه شال مشکی و با

استرس

گفت:

\_زود باش آماده شو.

با بهت نشستم و مانتو رو تو دستم گرفتم و گفتم:

انتقام آبی

\_چی شده!

بی حرف دوید سمت پلاستیک لباسام و زود در کمد و باز کرد و یه کوله سیاه و آورد بیرون و زود و با استرس کل لباسای تو پلاستیک و تو کوله ریخت و من متوجه وخامت اوضاع شدم و با عجله مانتو رو پوشیدم و از اون جایی که از مہشید پر تر بودم برام خیلی جذب بود .

شال و انداختم رو سرم و مہشید برگشت سمتم و با استرس کوله رو گرفت سمتم و من مبهوت انداختمش رو شونم. دنبال مہشید از اتاق خارج شدم و با هول گفتم:

\_چی شده؟

مہشید با استرس دستام و گرفت و من و برد تو پزیرایی و من تازه متوجه شدم خودشم آماده است و مانتو شلوار تنشہ و شال انداختہ سرش.

با دیدن شہرزاد کہ یک کولہ رو دوشش بود و امین کہ پشت کامپیوتر نشسته بود و با استرس منتظر چیزی بود سرجام خشکم زد .

ایوار\_\_\_\_\_ پشتش بہ من بود و با حرص با یکی حرف می زد:

\_از کجا جامون و فہمیدن؟

#پارت 85

..

پسری کہ پشتش بہم بود برگشت و من با دیدن اراد خشکم زد اراد نگاہ عصبی اش رو بہم دوخت و بدون توجہ بہم برگشت سمت اراد و گفت:

\_نمی دونم ، الان وقت نداریم ایوار، الان می رسن.

انتقام آبی

ایوار برگشت و با غیض گفت:

\_معلومش می کنم!

یهو برگشت سمت مهشید و داد زد:

\_اروان کجاست؟

مهشید با هول و صدایی که رسماً می لرزید گفت:

\_تو راهه داره میاد.

با بهت گفتم:

\_چ..چی شده؟

شهرزاد کولش و روی میز انداخت و گفت:

\_جامون و پیدا کردن.

با بهت نگاهشون کردم و با صدایی لرزون گفتم:

\_پس چرا هنوز این جاییم؟

اراد بدون توجه به من برگشت سمت ایوار و با حرص غرید:

\_ایوار الان جواب آزمایش دل‌سا مهم نیست، مهم رفتن از این جاست!

ایوار برگشت سمت امین و با همون خونسردی اعصاب خورد کنش گفت:

\_چه قدر مونده؟

امین سرش و از تو کامپیوتر بلند کرد و گفت:

\_پنج دقیقه دیگه!

با حرص گفتم:



\_جواب این آزمایش کوفتی رو بی خیال شید اگر اونا بیان بی چاره می شیم!

ایوار از لابه لای دندوناش غرید:

\_خفه!

با حرص ساکت شدم و نگاهش کردم.

شهرزاد دوباره کولش و انداخت رو شونش و رو به اراد گفت :

\_تو از کجا فهمیدی؟

اراد دستاش و تو جیب شلوار جینش فرو کرد و اروم گفت:

\_از مطب برگشتم خونه، هاکان بهم زنگ زد و یکم شر و ور گفت و این که برم تو دم و دستگاهشون بین حرف زدناش

یهو صداش زدن و اونم با عجله گفت: که باید بره و جای کسی که دنبالش بوده رو پیدا کرده.

با بهت گفتم:

\_به خاطر این گفتی می خوان به این جا حمله کنن؟ از کجا معلوم مارو می گفته؟

اراد خیلی راحت من و نادیده گرفت و رو به امین گفت:

\_چه قدر مونده؟

امین از رو صندلی بلند شد و گفت:

\_سه دقیقه!

با استرس نگاهشون کردم و مهشیدم چهره اش پر از استرس بود اما بقیه انگار نه انگار!

یهو صدای شکستن شیشه اومد و شیشه پنجره های سالن با صدای بدی شکستن و خورد شدن.

من و مهشید جیغی زدیم و امین فوری دوید سمت مهشید و من پشت کاناپه ها پنهون شدم .

...

با وحشت خودم و بیشتر پشت کاناپه پنهون کردم و از خودم متعجب بودم، چرا این قدر می ترسیدم؟

صدای شلیک گلوله که فضای خونه رو در کرد اروم از گوشه مبل سرک کشیدم و با دیدن افراد سازمان با اون کت

شلوار های سیاه و سر های بی مو چهره ی خشنشون حس کردم چشمام سیاهی رفت .

دفعه قبل شانس آوردم که دستم و آره نکردن، اونم مدیون همرازی بودم که اروان و مجبور به نجاتم کرد.

برگشتم و دیدم که امین پشت کاناپه کناریمه و مهشیدم کنارش که نه تقریبا تو بغلشه.

امین اسلحه به دست از پشت کاناپه سرک می کشید و هر از گاهی شلیک می کرد .

صدای زد و خورد و داد و بی داد و اسلحه باعث شده بود حالم بد تر شه

من خیلی خودم و برای همچین شرایطی آماده کرده بودم.

ولی الان انگار اون آره و اون چاقوی تیز. دوباره روی پوست دستم کشیده می شد! بد جور حالم خراب شده بود.

با صدای داد شهرزاد به خودم اومدم و نیم خیز شدم که دستی کمرم و موهام و چنگ زد و بلندم کرد و من جیغی

زدم

و از هیکل بزرگ مرد و اون استینای کت مشکی رنگش راحت می شد فهمید که گیر افراد سازمان افتادم!

سرم و چرخوندم و دیدم ایوار با دو تا از افراد سازمان درگیره و یه جورایی دعوا نمی کرد انگار!

تنها می زدشون!

به خودم اومدم و شروع کردم به تقلا و دست و پا زدن ولی با کشیده شدن موهام با درد جیغ زدم. و برای این که

موهام و نکنه دست از دست و پا زدن برداشتم.

نگاهم رو شهرزادی خیره موند که دست چپش گلوله خورده بود و نمی تونست از تیرکمون عجیبش درست استفاده کنه

و با دستاش دعوا می کرد.

مرد من و کشون کشون برد سمت در و بقیه حواسشون به من نبود

با همه توانم جیغ زدم که...

### #پارت 87

اراد یهو برگشت و با دیدن من لگدی به مامور جلوش زد و دوید سمتم و من سعی کردم برای وقت کشی کمی تقلا کنم

تا اراد بهم برسه.

مردی که من و گرفته بود دوباره موهام و به طرز وحشت ناکی کشید.

این بار کلابی حال شدم که اونم من و کشوند و از خونه برد بیرون .

از پله ها با سرعت من و برد پایین و من بی حال ناله می کردم.

یه مرد دیگه به سمتمون اومد و من و از دست اون مرد غول پیکر گرفت و انداخت رو شونش.

کمت به خودم اومدم و تقلا کردم که همون لحظه صدای بدی اومد و تو همون حالت برگشتم که دیدم اراد با مرد کچل

و غول پیکر سازمان درگیره و جالب این جا بود که اراد با خونسردی زاتیش داشت مرد دوبرابر خودش و به راحتی می

زد!

انگار یچی گرفتم که سرم و خم کردم و با همه توانم گوش مرد چینی ای که من و گرفته بود و گاز گرفتم .

اون قدر محکم که خون تو دهنم حس کردم .

مرد دادی زد و من و پرت کرد که افتادم رو پله ها و سه چهار تا پله رو قل خوردم و در آخر تو پیچ راه رو دست از قل

خوردن برداشتم!

اراد از پله ها اومد پایین که بیاد سمتم.

همون لحظه مرد چینیه که داشت میومد سمتم ، برگشت و یهو دستاش و به حالت کنگفو گرفت جلوش و من با درد

دستم و گذاشتم رو پهلو و نیم خیز شدم .

نفسم از درد پهلو و شونم رفت .

با ترس به اراد نگاه کردم که با خونسردی کت سیاه و تکش و در آورد و خیلی شیک انداخت رو پله ها و برگشت

سمت

پسره و یه لبخند اروم زد و یهو لگد زد به شکم مرد .

در کمال تعجب مرد چینیه خیلی قوی بود هر ضربه که اراد می زد فوری دفع می کرد و در آخر پاهای لاغر و بلندش

و

برد بالا و کوبید به گردن اراد .

اراد تعادلش و از دست داد و افتاد زمین و من نفسم دوباره رفت!

مرد چینی رفت سمت اراد و من خالکوبی پشت گردنش و دیدم سه تا بار کد داشت!

اون هیولای سازمان خارجی بود!

برای همین قوی بود ، حتی چهره ی پسرونه و ترسناکشم من و یاد ایوار می نداخت!

رفت سمت اراد و چند تا لگد حرفه ای زدش، و خواست گردنش و بشکنه که جیغی زدم و...

#پارت 88

..

شهرزاد و دیدم که کولش و پرت کرد رو پله و دستش و گذاشت رو نرده و یهو با پاهاش کوبید به کمر پسر چینیه.  
اراد دستش و رو گردنش گذاسته بود و پسره از روی اراد پرت شد کنار و قبل از این که پلک بزنم خیلی سریع بلند شد و

با مشت کوبید تو. تو دنده های شهرزاد .

حس کردم قلبم تیر کشید ، اراد نتونست جلوش و بگیره ، شهرزادم نمی تونه!

شهرزاد با درد دستش و گذاشت رو دنده هاش و نالید:

\_سگ تو روحت!

اراد بلند شد که پسره هم زمان هم یه لگد حرفه ای به اراد زد هم به شهرزاد .

شهرزاد افتاد رو پله ها و مثل من پرت شد پایین و افتاد کنارم .

اراد هنوزم سعی می کرد بزنه ولی بیشتر از این هیولای چینی می خورد!

زود شهرزاد و با همه توان نداشتم بلند کردم و اونم تکیه داد به نرده ها .

دستش و با صورتی تو هم رو دنده هاش گذاشت و من با نگرانی دستم روی خون گوشه ابروش گذاشتم .

صدای اخ اراد اومد با ترس سرم و برگردوندم دیدم که اراد دستش رو شکمشه و صورتش از درد جمع شده بود افتاد زمین.

پسره برگشت سمتم و من نگاهم روی ابرو های شکسته و رد بزرگ بخیه زیر چشمش خیره موند .

با فک منقبض به سمتم اومد و من با وحشت به شهرزاد چسبیدم .

شهرزاد دستش و رو پهلویش گذاشت و نیم خیز شد و برای اولین بار چهره ی شهرزاد و این قدر خشن که نه سگ می

دیدم!

شهرزاد رو به روی پسر چینیه ایستاد و از لای دندوناش غرید:

پسره پوزخندی زد و دستاش و مشت کرد و بالا برد و نگاه من وحشت زده به عضله های قوی دستش خیره موند و به

اون مشت می که می تونست شهرزاد و از پا در بیاره!

شهرزاد نیشش و سل کرد و با تمسخر گفت:

زود باش بزن ، چوچانگ .

نمی دونستم از لحن شهرزاد بخندم یا گریه کنم!

پسره مشتش و برد بالا و من جیغ زدم و مشتش دوباره فرود اومد تو همون قسمت دنده های شهرزاد.

اشکام کل صورتم و پوشوند و بدون توجه به دردم بلند شدم و از کنار شهرزاد افتاده رد شدم و مشتتم و کوبیدم تو

صورت پسره.

با همه توانم جیغ زدم:

می کشمت.

مشت دیگم و بلند کردم تا فرود بیارم تو صورت اشغالش که مچ دستم و گرفت و من و کوبوند به دیوار.

مشتش و برد بالا تا بکوبه تو صورتم که صدای دادی که شنیدم لرز انداخت به جونم و هم زمان لبخندی ام رو لبام

شکل

گرفت.

دستت و بکش!

#پارت 89

با لبخندی که انگار مربوط به کل وجودم بود به ایوار زل زدم.

پسره برگشت که با مشت می که تو گردنش خورد به عقب پرت شد و خورد به من و من با ضعف افتادم زمین و ایوار

گردن

انتقام آبی

پسره رو گرفت و بلندش کرد و یهو پوز خندی زد و گفت:

\_بهت خوش امد نگفتم!

تا این و گفت با پشت دستش محکم کوبید تو صورت پسره!

بعد موهای پسره رو که بعد از ضربه ایوار به گلویش نمی تونست نفس بکشه رو گرفت و سرش و محکم کوبوند به نرده

ها و خونسرد گفت:

\_اینم خوش آمد!

دستم و با درد رو پهلوم گذاشتم و نگاهم خیره شهرزادی شد که داشت بی هوش می شد . گریه ام گرفت.

به خاطر من!

پسره یهو با سرش کوبید تو صورت ایوار.

ایوار سرس و چرخوند و چشماش و بست و نیشخندی زد و یهو دو برابر قدرت پسره با سرش کوبید تو صورت پسره...

نیشخندی زدم و اروم گفتم:

\_هیولای ما قوی تره!

ایوار دوباره سر پسره رو گرفت و کوبید تو نرده ها و یهو کمر پسره رو گرفت و از روی نرده ها پرتش کرد اون طرف و

پسره دو طبقه رو قل خورد و افتاد پایین!

در حالی که با خونسردی دستای خاکیش و تکون می داد و با ابروهای بالا رفته گفت:

\_امید وارم از مهمون نوازیم خوشت اومده باشه!

یهو برگشت و با دیدن من و شهرزاد داغون دندوناش و رو هم سابید و گفت:

\_فقط بلدین قلدر بازی برای ما در بیارید، به هیچ دردی نمی خورید!

دست انداخت دور کمر شهرزاد و بلندش کرد و شهرزاد چشماش و نیمه باز کرد و با نگاه خمارش دهنش و یهو مثل غار

باز کرد و جیغ زد:

\_ای پام، آی دلم! آی دنده چپ و راستم!

خنده ام گرفته بود و لبخندی دردالود زدم و همون لحظه صدای پا اومد و ایوار سریع برگشت و آماده دعوا شد که دیدم

مehشید و امینن.

امین یقه تی شرت سیاهش پاره شده بود و موهای ژولیده و در هم شده بود و از مچ دست چپش خون میومد.

اما خدا رو شکر مهشید سالم بود و فقط رنگش مثل گچ شده بود .

امین با هول گفت:

\_باید بریم .

ایوار با خونسری شهرزاد به بقل راه افتاد و گفت:

\_خوب بود گفتی!

کلا به همه این بشر تیکه می انداخت!

امین با چهره ای نگران و استرسی اومد سمتم و زیر بازوم و گرفت و بلندم کرد و من و با خودش می برد و من رو به

مهشید با صدای بی حال و گرفته ام گفتم:

\_همه رو زدین؟

مهشید با استرس سیلی می زد به اراد تا به خودش بیاد ، خنده ام گرفته بود ارادم مثل شهرزاد داغون بود!

اراد به زور از جا بلند شد و با اخمای تو هم بهم نگاه کرد و نگاه خندونم و که دید با حرص چشماش و بست و بدون

کمک مهشید دست به گردن دنبال ما اومد



با هر زور و ضربی که بود کل پله ها رو اومدیم پایین و به در خروجی رسیدیم .

رو دوش امین یه کوله سیاه بود که حدس می زدم لب تاپی باشه که توش جواب ازمایشمه.

از خونه که خارج شدیم ایوار دوید سمت یه ماشین مشکی با رنگ کدر.

که خب معلوم بود چند صد میلیونیه!

ایوار شهرزاد و گذاشت تو ماشین و ارادم رفت کنار شهرزاد جای گرفت .

امین به مهشید اشاره کرد و مهشید به زور. خودش و روی صندلی های عقب کنار شهرزاد نیمه دراز کش جای کرد و من

و امین با تردید به تنها صندلی باقی مونده نگاه می کردیم که یهو صدای شلیک رگباری گلوله اومد و یکیش به پای من

برخورد کرد و من جیغ زدم و امین افتاد و من به زور به ماشین تکیه دادم تا نیفتم .

ماشینای افراد سازمان داشتن میومدن سمتمون و بیشتر از شیش تا ماشین بود .

ایوار با حرص از ماشین پیاده شد و ارادم سریع و البته به زور پیاده شد .

ایوار اسلحه در آورد و امین در حالی که چهره اش از درد تو هم رفته بود به زور اسلحه شو از پشت شلوارش بیرون کشید و گرفت سمت اراد .

ارادم مثل ایوار شروع کرد به تیر اندازی و تو این بین اراد فوری در حالی که ایوار هواس و داشت امین و بلند کرد و نشوندش رو صندلی جلو کنار راننده .

ماشینا نزدیک شدن و من فاتحه مون و خوندم که همون لحظه یه پورش سیاه با سرعت اومد سمتمون و یه چرخش نود درجه زد و روبه رومون نگه داشت و جلوی ماشینای اونارو گرفت .

با بهت تو خودم جمع شدم و بیشتر چسبیدم به بدنه ماشین .

انتقام آبی

ایوار یه نیشخند پیروزی زد و گفت:

\_درنده مونم رسید!

در کنار طرف راننده باز شد و اروان بدون برگشتن سمتم در حالی که گلوله های افراد سازمان به شیشه های زد گلوله

اش بر خورد می کرد گفت:

\_بشین!

با بهت نگاهش می کردم. این می خواست من و الان نجات بده!

یا تو راه لهم کنه!

ایوار برگشت سمتم و با اون نگاه ایواری و ترسناکش نگاهم کرد و غرید:

\_بجنب!

به خودم اومدم و با سرعت دویدم سمت ماشین اروان و با سرعت خودم و پرت کردم رو صندلی کنارش و در و بسته

نبسه اروان راه افتاد به گونه ای که با ضرب کوبیده شدم به پشتی صندلی.

زیر لب و اروم گفتم:

\_خدایا از چاله افتادم تو چاه!

انگار اروان شنید چی گفتم که برگشت سمتم و یه پوزخند ترسناک زد و من اشهدم و خوندم

#پارت 91

با \_\_\_\_\_ سرعت نور می روند .

با استرس هی بر می گشتم و از پشت به ماشینای سازمان نگاه می کردم .

ماشین آیوار شون درست کنارمون بودن و ماشینای سازمانم پشتمون .

اروان یهو ماشین و چسبوند به ماشین ایوار و من با وحشت جیغ خفه ای کشیدم و سریع کمربندم و بستم .

اروان شیشه شو داد پایین و ایوارم همین کار و کرد .

ایوار یهو نیشخندی زد و سرش و تگون خفیفی داد و من با بهت به اروان نگاه کردم که دیدم اونم همین کار و کرد .

اروم گفتم ؛

چی شده؟

قبل از این که پلک بزنم یهو هم اروان هم ایوار زدن رو ترمز قشنگ ترمز میخی گرفتن و تو این بینم فرمون و به

راست . و چپ چرخوندن .

ماشین ما به راست و ماشین ایوارشون به چپ رفت و ترمز زد

ماشینای سازمان که پشتمون بودنم چون سرعتشون زیاد بود و هی شلیک می کردن ازمون رد شدن و چهار تا بودن

ولی زود زدن رو ترمز .

از اون جایی که فضای بازی بود اروان زود دستش و روی صندلی من گذاشت و برگشت و عینک دودیش و زد بالا و

...لعنتی چشماش!

به خودم اومدم و هم زمان هم ایوار هم اروان فوری دور زدن و جوری که با شدت سرم خورد به شیشه و کلا داغون

شدم و هیچی ازم نمود!

تا ماشینای سازمان بخوان دور بزنن ما کلی جلو افتادیم .

تواین بین تا برگشتیم و اروان گاز داد دیدیم دو تا ماشین دیگه از روبه رومون میان!

با بهت گفتم؛

انتقام آبی

\_اروان!

بدون توجه به من مثل ایوار دیوونه هر کدوم شاخ به شاخ به سمت ماشینا می رفتن .

با بهت داد زدم:

\_اروان!

برگشت سمتم و جوری نگام کرد کلا خفه شدم!

با وحشت دستم و روی داشبرد و دستگیره گذاشتم و با ترس به جلوم خیره شدم. خیره که نه میخکوب شدم!

خدایا این داداشا دیوونه ان!

دو تاشون با سرعت دویست بالا می رفتن سمت دو تا شاستی بلندی که به سمتون می اومدن .

می دونستم که هیچ راهی نداریم . داشتیم سر شاخ می شدیم . چیزی نمونده بود

.دیگه نمی تونستم تحمل کنم . باید یک کاری می کردم این داداشا دیوونه ان!

یهو خیز برداشتم سمت اسلحه اروان که روی داشبرد بود، برداشتمش و با سرعت کمربندم و باز کردم.

اروان حواسش به جلوش بود ولی غرید:

\_چه غلطی می کنی!

شیشه رو دادم پایین و نشستم روقسمت پایین شیشه و دستم و از دستگیره گرفتم و به طور کامل اومدم بیرون و

پای

راستم و اویزون کردم و صدای داد اروان اومد:

\_دختره احمق!

اسلحه رو سمت لاستیک ماشینا که داشت باهامون سر شاخ می شد گرفتم و اونا هم از شیشه اومدن بیرون و هی

به

من شلیک می کردن و به ماشین ولی بهم نمی خورد چون هدفشون اشتباه بود .

به لاستیک چپ ماشین سمت چپ با همه تمرکز نداشتیم بین اون باد و هیاهو و شلوغی و ..شلیک کردم

## #پارت 92

گلوله درست تو لاستیک خورد و لاستیک با صدای بدی ترکید و ماشین منحرف شد و من با لبخند نگاه می کردم.

ماشینشون به سمت راست منحرف شد و با شدت خورد با شاستی بلند کناری و اونم منحرف شد و دو تا ماشین یه

جورای گوله شدن تو خاکی.

حالا جلومون باز بود و به راحتی می شد فرار کنیم.

یه لحظه سرم گیج رفت و درد بدی رو تو بازوم حس کردم برگشتم که دستام سست شد. بازوم گلوله خورده بود.

کم مونده بود بی افتم که دستی کمرم و چنگ زد و من و کشوند تو ماشین که سرم به شدت خورد به سقف ماشین و

اخ تو هم با جیغی کشیدم و افتادم رو صندلی و پاهام و به زور اوردم داخل و اروان در حالی که حواسش بهم بود

شیشه طرفم و داد بالا و بدون برگشتن سمتم با حرص و اروم گفتم:

\_ الان صندلی های ماشینم و با خونت کثیف می کنی!

هم دردم، هم ترسم، هم خستگی و استرسم همه بهم فشار آورد و با جیغ داد زدم:

\_ کثیف شد که شد، مرتیکه من همین الان جونم به خاطر شما انداختم تو خطر!

بدون توجه بهم گاز داد و از ایوار شون جلو افتاد.

داد زدم: می خوام برم تو ماشین آیوار شون.

بازم محل نداد!

حرصم گرفت دستم بازوم گلوله نخورده بود گلوله از کنارش رد شده بود و خراش داده بود ولی بازم خیلی می

سوخت.

با دادی که سرم کشید رسماً چسبیدم به در ماشین:

\_بشین سر جات این قدر ندو رو اعصابم!

با بی حالی سر جام نشستم و زیر لب یه فحش ناموسی دادمش، بدجور داغون بودم یه دختر به سن من الان باید دانشگاه باشه و نهایتش با پسرای دانشگاه لج بازی کنه و هم و غمش ست کفش و کیفش باشه نه این که این جا تو

ماشین یه روانی مثل فیلمای بالیوودی تخیلی بشینه رو در ماشین اسلحه دست بگیره شلیک کنه!

با حرص نگاهش کردم و اروم ولی جوری که بشنوه گفتم:

\_ایوار از تو بهتره!

انگار رو نقطه حساسش دست گذاشتم که یهو سیخ برگشت سمتم و نگاه خمار و عصبی اش رو به نگاه بی حال و عصبیم دوخت و گفت:

\_کی گفته می تونی راجب من و داداشم نظر بدی؟

انگار نقطه ضعف این غول و پیدا کرده بودم!

دستم و روی جای زخم گلوله گذاشتم تا از خون ریزی اش کم کنم و توپیدم:

\_خودم، و نظرمم اینه تو خوشگل تری ولی اون مرد تر و جذاب تره!

چشماش و عصبی بست و یهو پیچید تو یه مسیر دیگه و دیدم که ایوار شون از یه مسیر دیگه رفتن!

برگشت سمتم و با صدایی که بدجور ترسناک شده بود گفت:

\_همرازم از تو بهتره، هم خوشگل تره هم ظریف تر و دخترونه تره!

خیلی حرصم گرفت به جهنم که بازوم زخمه، به جهنم که تو ماشین با این غول گیر کردم به درک که پهلوم درد می کنه

انتقام آبی

داد زدم:

\_اره همراز بهتره ، ولی تو ام از ایوار پایینی قبول کن!

پوزخندی زد و گفت:

\_دختره احمق!

با حرص مثل خودش به صندلیم تکیه دادم و به جلوم خیره شدم و گفتم:

\_روانی!

اروان با خونسردی نیشخندی زد و گفت:

\_زشت!

خدایا دوست داشتم بکشمش!

همه توانم و جمع کردم و با حرص جیغ زدم!

جوری که یهو زدرو ترمز و چون کمربند نداشتم شوت شدم تو شیشه

#پارت 93

سرم محکم خورد به قسمتی از شیشه و اخی گفتم و دیگه کم مونده بود بزنم زیر گریه!

با بی حالی از شیشه فاصله گرفتم و خودم و پرت کردم رو صندلی و ناله ای کردم و گفتم:

\_وحشی آمازونی!

صداش و شنیدم و برگشتم سمتش، با بی خیالی تکیه داده بود به صندلیش و دستش و گذاشته بود رو فرمون و

نگاهم

می کرد از چشمای خمارش انگار یکی داد می زد . حقته!

با حرص دستام و روی پیشونی متورم و احتمالاً کبودم گذاشتم و گفتم؛

\_چرا ترمز گرفتی؟

ابروی چپش و داد بالا و با خونسردی گفت:

\_تو چرا کمر بند نزدی؟

دیگه نمی تونستم تحملش کنم در ماشین و باز کردم و به زور تقریبا خودم و شوت کردم بیرون و گیج و گنگ به سمت

جاده بی انتهای روبه روم حرکت کردم.

هر از گاهی یک ماشین با سرعت از کنارم می گذشت و من مثل مستی راه می رفتم لنگون و شل و ول!

یهو بازوم به شدت کشیده شد که چون خیلی بی حال و شل بودم وقتی برگشتم مستقیما پرت شدم تو بقلش.

با بهت و گیجی دو قدم رفتم عقب و بازوم چرا این قدر می سوخت!

سرم و با اخمای تو همم بلند کردم و نگاه گستاخم و به چشمای خمار و خاکیش دوختم و با حرص گفتم:

\_ازم فاصله بگیر!

بدون توجه بهم بازوی سالمم و تو چنگ گرفتی و با دست دیگش یقه کت تک و اسپرت سورمه ایش رو صاف کرد و راه

افتاد سمت ماشینش و منم پشتش تقریبا می دویدم تا دستم و نکنه!

داد زدم:

\_هوی، وحشی ولم کن!

انگار نه انگار ، همین طوری من و می کشوند سمت ماشین!

به ماشین که رسیدیم یهو برگشت سمتم که چون دنبالش کشیده می شدم سرم خورد به چوئش و سرم دوباره درد

گرفت و این بار جیغی از درد کشیدم و اونم دستش و با حرص و کلافگی کشید رو چوئش و با نگاه آتیشیش بهم زل

زد



با دوتا دستلم کوبیدم به سینش و جیغ زدم:

\_من می رم ، تو ام حق نداری جلوم و بگیری، یادت که نرفته دفعه قبل کم مونده بود دماغت و بشکنم!

یهو میخی برگشت سمتم و من بدون توجه به اون نگاه خطری و وحشت ناک پشتم و کردم و به سمت جاده راه افتادم

و ای کاش، اون چشمای تحدید امیز و خطرناکش و نادیده نمی گرفتم!

همین طوری راهم و کشیدم و رفتم و جالب این جا بود توقع داشتم بیاد دمبالم و زور بگه و حتی شده مثل فیلما به

زور بغلم کنه و بنشونتتم تو ماشین!

ولی زهی خیال باطل چن اروان نه ایوار بود و نه ارادا!

این و وقتی فهمیدم که صدای موتور ماشین و لاستیکاش و شنیدم و در صدم ثانیه پورش آروان از کنارم مثل نور رد

شد و من موندم و جاده بی انتهای روبه روم و خونریزی بازوم و سردرد وحشت ناکم و درد پهلووم و من چرا نمی میرم!

هوا تاریک بود و ماشینا محدود تر شدن و نه نگه می داشتن نه من سعی می کردم با اون اوضاع افتضاح ظاهریم

نگهشون دارم چون احتمالا کسیم که من و تو این حالت سوار می کرد صد در صد قصدش خیر نیست!

تشنه و گرسنه بودم و کم کم راه و به راحتی گم کردم و تو خاکی دور از جاده راه می رفتم و به زمین و زمان فحش

می دادم.

نه گوشی داشتم و نه لباس درست و حسابی تنم بود و نه پوششم درست بود و مطمئنم اگر سوار ماشینی می شدم با

این زخمای رو صورتم و بازوم و لباسای خاکی و موهای باز و شال نصفه نیمه یا وسط راه با این وضعیت داغون

جسمیم بلا سرم می آوردن یا تحویل پلیسم می دادن که اون طوری خیلی سریع هم گیر سازمان هم بقبه می افتادم!

واقعا چرا از ماشین اروان پیاده شدم؟

انتقام آبی

اون چرا ولم کرد، اخه آدم این قدر بی احساس و نامرد؟

جاده رو تو تاریکی تشخیص دادم و پاهای بی جونم و به سمت جاده حرکت دادم و دیگه نتونستم تحمل کنم و نشستم

رو زمین.

من باید دوسال پیش می مردم نه الان!

یه ماشین با سرعت از کنارم گذشت و صدای بلند اهنگ میکس خارجی رو اعصابم رفت و من بی حال سرم و تو دستم

گرفتم و چشمم بدجور سیاهی می رفت!

چرا صدای ماشین خفه نمی شد؟

سرم و بلند کردم که دیدم در ماشین باز شد. مگه ماشین و نگه داشته بودن؟

با نگاه خمار و بی حالم به کسی که از ماشین پیاده شد خیره شدم.

با این که حالم خوب نبود ولی نتونستم تشخیصش بدم.

با بهت گفتم:

\_تو؟

#پارت 94

به سمتم اومد و به جورایی دوید .

انگار رو آبرا بودم و از خوشحالی نیم خیز شدم که افتادم.

بهم رسید و بقلم کرد و ناخدا گاه بغض کردم و اونم انگار بغض داشت.

نالیدم:

\_مرجان!

مرجان ازم فاصله گرفت و به چشمام زل زد و با ترس به همه نقاط صورت و بدنم زل زد و گفت:  
\_پیدات کردم.

با بهت و صدایی که کشیده و بی حال شده بود گفتم:

\_چه طوری؟

دست انداخت دور بازوم و بلندم کرد و همه وزنم روی مرجان بود من و برد سمت ماشین و در همون حال گفتم:

\_یادت رفته رو ساعتامون جی پی اس گذاشته بودیم؟

انگار ضربه ای به سرم خورد و چشمام گرد شد . چه طور فراموش کرده بودم!

من و نشوند تو ماشین و نفس زنون در و بست و فوری نشست و راه افتاد.

صدای ضبط و قطع کرد و با نگرانی گفتم:

\_حالت خیلی بده؟

برای این که نگران نشه سرم و به معنای نه تکون دادم و چشمای تب دارم و روی هم گذاشتم و سر سنگینم و به تکیه

گاه صندلی تکیه دادم و با بی حالی گفتم:

\_چرا دیر پیدام کردی؟

در حالی که دنده عوض می کرد با اخم گفتم:

\_همون روزی که رفتی نمایشگاه، تا شب منتظرت بودم و به عقلم نرسید جی پی است و چک کنم. یعنی فکر نمی کردم

دزدیده باشنت.

آخر شب که خبری ازت نشد خواستم موقعیتت و پیدا کنم ولی نمی شد . و موقعیتت پیدا نمی شد احتمالا جایی

بودی که جیپی اس کار نمی کرد.

بی حال خم شدم و بطری آب معدنی رو برداشتم و خیلی سریع درش و باز کردم و سر کشیدم و انگار جون گرفتم.

مرجان فحشی به راننده کامیونی که زیگ زاد تو جاده می روند داد و ادامه داد:

\_ خلاصه چند روز گذشت و خبری از موقعیت نبود و طبق قرارمون جای پلیس نرفتم.

تا این که موقعیت پیدا شد و با عجله آماده شدم و اومدم دنبالت یه روز کامل تو راه بودم.

وقتی رسیدم دیدم صدای شلیک اسلحه میاد برای همین نزدیک نشدم که دیدم ماشیناتون رد شدن ماشینایی که

حدس

می زخم مال سازمان بود دنبالتون بودن.

منم دنبال اونا راه افتادم تا گمتون نکنم.

دیدم چه طوری پی چوندینشون.

بعد این که یهو دور زدید عقب موندم و گمتون کردم.

جی پی اس ات و دنبال کردم. و اینجا رسیدم بهت.

سرم و تکون دادم و خوشحال بودم که مرجان بود و گرنه احتمالاً مرده بودم!

مرجان چیزی نپسید و می دونستم که فهمیده حالم بده.

چشمام و این بار کامل بستم و بین تکون های لالایی شکل ماشین خوابیدم.

\_ دلسا..

اروم چشمام و باز کردم و کمی انگار جون گرفته بودم هر چند که بازوم هنوزم می سوخت و هنوزم دنده هام و پهلووم

درد می کردن .

مرجان در و باز کرده بود و خیره و منتظر نگاهم می کرد . انگار رسیده بودیم.

به کمک مرجان پیاده شدم و بهش تکیه زدم و به سمت خونه رفتیم.

در و باز کرد و وارد شدیم . حیاط و رد کردیم و من دلم عجیب برای آرامش این خونه تنگ شده بود!

وارد خونه که شدیم مستقیم رو کاناپه دراز کشیدم و مرجانم شال مشکی رنگش و فوری از سرش کند و دوید سمت

اشپز خونه و با جعبه کمک های اولیه برگشت.

مانتوم و در اوردم و شالم و پرت کردم کنار و گفتم:

\_اول باید برم حموم!

مرجان با نگرانی نگاهم کرد و خبری از شوخی های همیشگی نبود.

با کمک مرجان رفتم حموم و به طور سطحی خودم و شستم و بعد از خشک کردنم مرجان زخمم و پانسمان کرد و

یخ

بهم داد تا رو پهلو بزارم و تو این بین لباسای خودم و برام آورد و من شلوار جین پاره پوره و تی شرت قرمز و تنم

کردم و موهام و خیس دورم ریختم تا خشک شه و مرجان اخر در حالی که با ساندویچ به سمتم میومد نالید:

\_هی می خوام آدا روشن فکر ها رو در بیارم ولی نمیشه ، دنبال چی سرت اومده! خنده ام گرفت و مرجان با بهت به

خنده ام نگاه کرد و خبر نداشت پریدن با امین و شهرزاد کمی روحیه داغونم و درست کرده!

در حالی که با اشتها ساندویچ و می خوردم برای مرجان از اول به صورت خلاصه و مفید همه چی رو تعریف کردم و

اونم هی وسط جویدن لقمه های من با حرص نگاهم می کرد تا ادامه اش رو تعریف کنم و من هر چی می گفتم

مرجان

چشماش گرد تر و رنگش هی عوض می شد!

با اون شرتک لی و تاب باباسفنجیش رو به روم نشسته بود و هی پیچ و تاب می خورد و می گفت:

\_مگه اینجا هالیووده! مگه بالیووده!

خنده ام و جمع کردم و نگاهش کردم.

که با حرص در حالی که راجب زندگی اروان و ایوار نظر می داد رفت سمت لباسای خونی و کثیفم و در حالی که

انتقام آبی

بلندشچن می کرد تا بنداز تشون تو ماشین لباسشویی گفت:

\_خب حالا می خوام چی کار کنی؟

نوشابه رو سر کشیدم و یخ و رو پهلوم فشردم و گفتم:

\_فعلا باید از اروان شون فرار کنم و از شون پنهون باشم. بعد از این که اروان ولم کرد ، بهتره پیدام نکنن!

صدای مبهوت و گرفته مرجان باعث شد با تعجب نگاهش کنم. اروم گفتم:

\_من که شک دارم بتونی فرار کنی!

با تعجب نگاهش کردم که چیزی رو از پشت یقه مانتویی که مهشید بهم داده بود کند و بالا گرفت تا ببینم.

با بهت از جا بلند شدم و گفتم:

\_جی پی اس!

مرجان بهم نزدیک شد و گفت:

\_الان این پسره ایوار و دوستاش پیدات میکنن

با جیغ گفتم:

\_اسمش و نیار!

مرجان با بهت اومد جلوم و گفت:

\_چرا؟

با ناامیدی گفتم:

\_چون هر وقت از هیولا حرف بزنی...

سر و کله اش پیدا می شه!

مرجان چشماش گرد شد و من روی کاناپه نشستم .

انتقام آبی

خواست چیزی بگه که یهو صدای ترمز شدید ماشینی اومد. و بعد صدای در...

با حالتی گریه وار گفتم:

\_اومدن!

مرجان با بهت و صدای جیغ مانند گفت:

\_کیا اومدن؟

سرم و بلند کردم و در حالی که به چشمای مسترب و ترسیده اش زل زده بودم گفتم:

\_هیولا و درنده

#پارت 95

مرجان هر لحظه مبهوت تر می شد و صدای درم بیشتر می شد.

از جا بلند شدم و به سمت در خونه رفتم و در و باز کردم و مرجان با وحشت پشت سرم دوید و بازوم و گرفت و گفت:

\_چی کار می کنی؟

صدای ضربه ها به در قطع شد و یهو سایه ای رو روی دیوار دیدم و بعد یه چیزی مثل گلوله پرت شد تو حیاط!

مرجانم که این صحنه رو دید دستش و گذاشت رو قلبش و گفت:

\_خدایا الان می میرم...این کیه دیگه؟

از مرجان فاصله گرفتم و با کمی تردید رفتم تو حیاط و سایه بلند شد و ایستاد و کوله پشتیش و گذاشت رو پشتش و

در حیاط و باز کرد که یه مرد وارد شد.

نزدیک تر شدم و تو تاریکی حیاط کامل نمی تونستم بینمشون.

مرجان به خودش اومد و بیل باغ بونی کنار باغچه رو برداشت و برق حیاط و روشن کرد که فوری برگشتم روبه روم و

انتقام آبی

نگاه کردم که با دیدن شهرزاد و اروان با بهت دو قدم به عقب برداشتم!

شهرزاد بهم نزدیک شد و با لبخند و ذوق زدگی گفت:

\_دلی تو رو ندزدیدن!

نکنه فکر کردن من و دزدیدن!

با بهت نگاهش می کردم که یهو این چی.. دویید سمتم تا بغلم کنه و مرجان که اون طرف زیر درخت بود فکر کرد که

شهرزاد داره بهم حمله می کنه که یهو جیغی زد و دویید جلومون و با بیل کوبید تو شکم شهرزاد!

شهرزاد آخی گفت و خم شد و من جیغ زدم:

\_شهرزاد!

واقعا نگرانش شدم اروان یهو دویید مچ مرجان و گرفت و پرتش کرد وسط حیاط.

شهرزاد یهو راست ایستاد و با چهره ای که سعی می کرد درد توش پنهون باشه گفت:

\_خوبم، اروومم!

بعد یکم به من یکم به اروان نگاه کرد و یهو یه جیغ فرا بنفش کشید و خم شد و نالید:

\_آخ ..مردم..الاهی بری زیر ماشین اشغالی دختره باغبون!

اشاره اش به بیل به دست بودن مرجان بود! خنده ام و جمع کردم و

رفتم سمت اروان و با اخم به اون نگاه سرد و خمار خیره شدم و دست مرجان و گرفتم و بلندش کردم.

شهرزاد رفت کنار اروان ایستاد و دستش هنوز رو شکمش بود.

اروان با اخم به مرجان و من خیره شد و گفت:

\_این کیه؟

مرجان با حرص دستاش و از روی زانوهای زخمش برداشت و گفت:



\_این و به درخت می گن!

اروان بدون توجه به مرجان منتظر به من خیره شد و مرجان که اخلاق رو اعصاب اروان و نمی شناخت حرصش

گرفت و اومد جلوم ایستاد و گفت:

\_من نمی زارم ببریدش، فکر کن خواهرشم!

لبخندی زدم و به مرجان که با حرص به اروان نگاه می کرد نگاه کردم و لبخندی زدم.

شهرزاد اروم گفت:

\_اروان، احتمالاً این همون دختره مرجانه.

مرجان براق شده به شهرزاد نگاه کرد که یهو شهرزاد با حرص جیغ زد:

\_چیپهههه ، بیا من و بخور، انگار نه انگار این زده شکم من و سفره کرده!

واقعا دیگه خنده ام و نتونستم کنترل کنم!

اروان تیز برگشت سمتم و نگاهم کرد که خنده ام و خوردم و با ترس نگاهش کردم که کلافه و با حرص گفت:

\_برو تو ماشین!

پشتش و کرد و به سمت در رفت و شهرزادم با اخم به مرجان نگاه کرد و یه ایش با مزه گفت و دنبال اروان رفت.

صدام و پیدا کردم و اروم اما محکم گفتم:

\_من با تو هیچ جایی نمیام!

جوری ایستاد و جوری اروم برگشت سمتم که حس کردم الانه که قش کنم!

گردنش و کج کرد و موهای لختش کمی ریختن رو پیشونیش.

\_چیزی گفتم؟

انتقام آبی

با شنیدن صدای گرفته و سردش نا خدا گاه یادم رفت که چی می خواستم بگم با ترس بهش نگاه می کردم که  
مرجان

شیر شد و گفت:

\_گفت که باهات نمیادا!

اروان برگشت سمت مرجان و با لحنی کاملا ترسناک و کوبنده گفت:

\_من با تو بودم؟

مرجانم رسماً لال شد!

اروان دوباره برگشت سمتم و گفت:

\_راه بی افت، ما به رمز تو بدنت احتیاج داریم!

نگفت به خودت، گفت به رمزت. به خدا که نمک دون شکن نبودم. می دونستم که اگر نبود تا حالا تیکه تیکه شده  
بودم .

اگر اراد نبود به دست ایوار کشته شده بودم. اگر ایوار نبود به دست اروان له شده بودم. اگر مهشید و شهرزاد و امین

نبودن از بی لباسی و زخم و خون ریزیم و گرسنگیم می مردم. من به همشون مدیون بودم. اما اروانم خیلی اذیتم  
کرده

بود!

به اون چشمای خمار تیره زل زدم و گفتم:

\_من هیچ جا نمیام!

اروان خونسرد گفت:

\_باشه بهت حق می دم که نظرت و بگی! با تعجب نگاهش می کردم. چه عجب با اخلاق شده بود!

یهو به سمتم اومد و قبل این که حرکتی کنم به راحتی دستش و رو دهنم گذاشت و اون دستش و دور کمرم پیچوند  
و

من و از زمین بلند کرد و به سمت در حیاط رفت.

دست و پا می زدم سعی می کردم ازاد شم ولی نمی تونستم!

مرجان جیغ زد و اومد سمت اروان

دویدید، تا من و نجات بده.

اما شهرزاد دهنش و گرفت و محکم گرفتش.

نفسم گرفته بود. تنها امیدم به این بود تو کوچه یکی ببینتم.

ولی تا در حیاط و باز کرد و من و خارج کرد، یه جیب بزرگ و سیاه و جلوی در دیدم با وحشت تقلا کردم و دست و پا

زدم ولی حلقه دستاش و دور کمرم تنگ تر شد.

در کشوویی ماشین باز شد و من ایوار و دیدم که خونسرد داشت سیگار می کشید

با خونسردی برگشت و با دیدن من و اروان تو اون وضعیت با خونسردی گفت:

\_بفهم، وقتی وارد زندگی سیگاری شی نمی تونی خارج شی

#پارت 96

با بهت به ایوار نگاه می کردم که اروان کامل هولم داد تو ماشین و درم بست.

دیگه جرعت نداشتم تقلا کنم.

همین طوری چسبیده بودم به صندلی و با وحشت نگاهشون می کردم.

دو تا داداش روبه روم نشسته بودن و من حتی می ترسیم از جام جم بخورم!

ایوار بی حوصله گفت:

انتقام آبی

\_شهرزاد چرا سوار نمی شه؟

اروانم بی حوصله و کلافه گفت:

\_با دختره درگیره!

ایوار هیچی نگفت و همون موقع در باز شد و یه چیزی گوله وار پرت شد تو ماشین و افتاد رو من.

موهش تقریباً رفت تو دهنم!

با بهت هولش دادم کنار که افتاد کنارم و با بهت و صدای جیغ ماندی گفتم:

\_مرجان!

شهرزاد در و بست و نشست پشت فرمون و قفل در و زد و با سرعت راه افتاد . رو پیشونی شهرزاد عرق نشسته بود  
و

نفس نفس زنون با حرص از کوچه ماشین و خارج کرد و گفت:

\_دختره زور کانگورو رو داره . مثل دومینو کل حیاط و دنبالش دویدم.

مگه به گیر میومد!

مرجان موهش و از جلو صورتش کنار زد و با حرص خودش و کوبید به در ماشین و داد زد:

\_این در کوفتی رو باز کنید!

اروم دم گوش مرجان گفتم:

\_هیس، هیس!

ولی انگار درک نمی کرد این داداشا شوخی ندارن!

همین طوری جیغ جیغ می کرد!

ایوار بی حوصله و خونسرد دست کرد پشت شلوار جین سیاهش و اسلحه ای در آورد و مرجان همچنان خودش و به  
در

ماشین می کوبید و جیغ جیغ می کرد و شیشه های ماشین دودی بود و چون شب بود هیچی دیده نمی شد!

با ترس به اسلحه نگاه کردم و سعی کردم به مرجان بفهمونم که خفه شه ولی انگار نه انگار.

ایوار اسلحه رو داد به اروان و با خونسردی چشماش و بست و سرش و به تکیه گاه صندلیش تکیه داد!

اروان یهو اسلحه شو که صدا خفه کن داشت و گرفت سمت مرجان و شلیک کرد!

من جیغ زدم و شهرزاد هول شد و زد رو ترمز!

با وحشت و قلبی که ایستاده بود برگشتم سمت مرجان که دیدم سالمه و داره با وحشت و چشمای گرد شده به

اروان

نگاه می کنه و رنگش سفید شده بود!

درست کنار گوش مرجان صندلی سوراخ شده بود و تیر درست از کنار گوش مرجان رد شده بود!

به جای مرجان من قالب تهی کرده بودم!

رو به اروان با حرص و کاملاً جدی حرصی گفتم:

\_هیچ معلوم هست چی کار می کنی؟

اروان خونسرد اسلحه رو گرفت سمت ایوار و ایوارم چشم بسته اسلحه رو گرفت و گذاشت تو جیب کت تکش.

اروان با خونسردی به مرجان خیره شد و گفت:

\_کار خاصی نکردم، فقط خفش کردم!

مرجان کم کم به خودش اومد و قطره اشکی از چشماش فرو ریخت و دستای لرزونش و روی گونه خیسش کشید و

برگشتم و با نگاهی دلخور به شهرزاد خیره شدم.

شهرزاد اصلاً حواسش نبود داشت به مرجان خیره نگاه می کرد.

یه لحظه برگشت سمت من و نگاه من و که دید عصبی گفتم:

\_به خدا نمی خواستم بیمارمش ولی می خواست بیاد دنبالت . حتی گوشی و آورد به پلیس زنگ بزنه . مجبور شدم!

با حرص گفتم؛ مگه شما با پلیس همکاری نمی کنید؟

شهرزاد راه افتاد و در همون حال گفت:

\_چرا ولی همه کارامونم صحیح نیست!

دیگه هیچی نگفتم و فقط نگاه تحدید امیز و حرصیم و به اروان دوختم.

دست مرجان و محکم گرفتم و نزدیکش نشستم و بدجور یخ کرده بود.

کل راه زیر نگاه ذره بینیه اروان بودم و مرجانم کم کم حالش بهتر شد ولی همچنان سرش پایین بود و ساکت!

من به زندگی اونم گند زده بودم.

من همه چیز و همه جا خراب می کنم!

نمی دونم چه قدر تو راه بودیم.

فقط وقتی ماشین نگه داشت به خودم اومدم و مرجان نکران و ترسیده نگاهم کرد و منم استرس گرفته بودم.

اروان در ماشین و باز کرد و پیاده شد و ایوارم پیاده شد . این داداشا کلازن ها مقدم ترن و یاد نگرفتن!

شهرزاد به در تکیه داد و منتظر نگاهمون کرد از ماشین پیاده شدم و گردنم خشک شده بود.

با چه لباسایی مارو آورده بودن!

باز من بهتر بودم مرجان تاب باب اسفنجیش زیادی ...

بی خیال شدم و سعی کردم خنده ام و قورت بدم.

شهرزاد خواست دست مرجان و موقع پیاده شدن بگیره و کمکش کنه.

ولی مرجان با حرص نگاهش کرد و خودش پیاده شد.

پشت سر شهرزاد و اروان و ایوار وارد عمارت شدیم. ماشین و تو حیاط پارک کرده بودن و راحت بودیم.

کل حیاط زیاد بزرگ نبود ولی عمارت بزرگ بود و نماش زیاد تو تاریکی دیده نمی شد!

تا وارد شدیم مهشید با رنگ و روی پریده از رو پله ها بلند شد و به ایوار خیره شد و دستش یه عکس رنگی بود.

ایوار با صدای گرفته و چشمای ریز شده گفت:

\_چی شده؟

ما هم استرس گرفته بودیم دلشوره گرفته بودم مهشید با اردید به من نگاه کرد و اروان این بار گفت:

\_مهشید چی شده؟

امین با پایی باند پی چی شده لنگون از پله ها اروم اروم اومد پایین با چهره ای نگران و با تردید گفت:

\_نتیجه ازمایش دلسا رو دیدیم.

ایوار با لحن ترسناکی گفت:

\_ادامش؟

مهشید اب دهنش و لباسر و صدا قورت داد و گفت:

\_کد، تو بدن دلسا نیست!

قلبم ایستاد و زمان ایستاد و نگاه خونی اروان و ایوار هم زمان روم خیره شدن و من انگار مرده ام

#پارت 97

ایوار سرش و کج کرد و با صدایی اروم و عصبی گفت:

\_یعنی چی؟

مهشید با استرس به امین زل زد و با نگاهش انگار التماس می کرد امین کمکش کنه.

امین کلافه خودش و به مبل بزرگ و سلطنتی کنار ستون رسوند و نشست و اروم گفت:

\_جواب ازمایش و چند بار چک کردیم هیچ جای بدنش و تو هیچ نقطه ای از بدنش هیچ چیزی مثل کد یا مموری

ایوار دست مشت شدش و رو پیشونیش گذاشت و دو قدم بلند به عقب برداشت و به دیوار تکیه داد و لبش و گاز

گرفت و انگار داشت خودش و کنترل می کرد!

با بهت نگاهش می کردم که در کمال نا باوری قطره اشکی از چشماش فرو ریخت.

انگار بزرگ ترین عجایب دنیا رو می دیدم همه چیز و فراموش کرده بودم و به اون دو تیله ی رنگی خیره شدم که

بدون

هقهقه و صدا تنها قطره های اشک از چشماش فرو می ریخت!

اروان دندوناش و رو هم سایید و غرید:

\_شهرزاد، بدو!

شهرزاد با رنگ و روی پریده دوید از پله ها بالا.

ایوار کم کم نگاهش خشک شد به زمین مثل یک ادم آهنی که حتی پلکم نمی زد!

داشتم کم کم می ترسیدم.

مرجان با بهت و اروم گفت:

\_این چرا این طوری شد؟

با استرس به ایوار نگاه می کردم و حس می کردم یخ زدم!

ایوار یهو سرش و بلند کرد و مرجان با بهت گفت:

\_وای!

ایوار نگاهش سرد و خالی بود مثل دیوونه ها به من زل زده بود!

مرجان اروم و با صدای لرزونی گفت:



انتقام آبی  
\_حمله عصبی!

صدای گرفته و خش دار ایوار باعث شد مهشید پشت امین پنهون شه و اروان یه جوری جلوی من و مرجان سنگر بگیره.

\_به خاطر تو دیگه نمی تونم همراه و نجات بدم.

با من بود و این باعث شد دستام و با ترس بند کت اروان کنم و پشتش پنهون شم.

ایوار یهو بلند شد که اروان داد زد:

\_شهرزادا!

ایوار عصبی و سرخ شده مثل یک حیوون وحشی به طرفم خیز گرفت که جیغی زدم و به کمر اروان چنگ زدم و ایوار

انگار هیچی نمی دید چون مشتت به صورت اروان زد.

اروان اما از جاش تکون نخورد. امین به سمت ایوار اومد و اروم گفت:

\_داداش اروم باش.

ایوار نعره ای زد و امین و پرت کرد و امین که یک پاش گلوله خورده بود به راحتی افتاد زمین و من وحشتم چند برابر

شد. کاملاً مشخص بود ایوار مشکل عصبی داره و حالا عصبی شده بود و تنها دلیلش نبود همراه بود.

کاش همراه اینجا بود به جای من تا بتونه ارومش کنه و بقیه و خودش و زخمی نکنه.

ایوار یقه اروان و گرفت و خواست بندازتش کنار که اروان نداشت و داد زد:

\_الان عصبی شدی،ممکنه دلسا رو بکشی.

ایوار اهمیت نداد و دوباره مشت زد به اروان اما این بار به شکمش.

دلم برای او سوخت و حس کردم اون مشت به من خورده!

مرجان با وحشت از مون فاصله گرفت و رفت پشت ستون ایستاد اما من حس می کردم اگر کوچک ترین حرکتی کنم

ایوار می گرتم و خفه ام می کنه!

اروان خون تو دهنش و تف کرد و رو به ایوار دیوونه شده گفت:

\_بزن داداش، نمی زارم بکشیش!

قلبم برای لحظه ای ایستاد و خیره اروانی شدم که داشت ازم محافظت می کرد.

مهمشید با نگرانی و ترس جیغ زد:

\_شهرزاد!

شهرزاد با عجله اومد رو پله ها و داد زد:

\_امپول و پیدا نمی کنم!

اروان عصبی داد زد:

\_تو کوله پشتیشه حتما زیر تختشه.

شهرزاد با عجله دوباره دوید بالا و ایوار یهو نعره ای زد و با سر کوبید تو بینی اروان.

اروان بینیشو گرفت و خم شد و ایوار فرصت گیر آورد و حمله کرد سمت من و امین بلند شد و جلوش ایستاد که

ایوار

مشتی بهش زد و اومد سمتم و من وحشت زده عقب عقب رفتم.

حتی یادم رفته بود چه طوری باید از خودم دفاع کنم!

اومد سمتم و دستش و آورد سمت گلوم که اروان یهو روبه روش ایستاد و با دستاش در حالی که از بینیش خون

میومد کوبید به سینه ی ایوار و داد زد:

\_من و بزن!

انتقام آبی

ایوار داد زد:

\_گمشو اون طرف اروان من با این دختره تسویه حساب دارم!

تنم از حرفش لرزید و اروان این بار مشت کوبید به سکم ایوار و داد زد:

\_گفتم من و بزنی تا خالی شی!

ایوار بازم سعی کرد به طرفم حمله کنه که اروان این بار با قدرت مشتش و کوبید به صورت ایوار و داد زد:

\_گفتم با من طرفی!

ایوار یهو سرش و بلند کرد و مثل شیر زخمی حمله کرد سمت اروان. اما اروان از خودش دفاع نمی کرد و تنها کتک

می

خورد!!

گریه ام گرفته بود و هقهقه می کردم.

ایوار رو اروان افتاده بود مشتای قدرتمندش رو روی تنش اروان فرود می آورد اروانم با این که درد می کشید ولی می

خندید تا ایوار دست از زدنش برداره و نیاد سمتم!

شهرزاد با عجله نفس زنون از پله ها با سرعت دوید و از پشت رفت سمت ایوار و اروان با همون وضعیت داغونش با

دیدن شهرزاد یهو ایوار و محکم گرفت و ایوار تقلا می کرد ازاد شه همون موقع شهرزاد امپول و با سرعت زد به

گردن

ایوار.

ایوار دستاش شل شد و چشماش خمار شدن و اروم و بی حال گفت:

\_همراز.

افتاد زمین و بی هوش شد و من با گریه به اروان نگاه کردم .

جونم و نجات داده بود . برای بار چندم.

با صدای مهشید سرم و بلند کردم و نگاه گیج و مبہوتم رو بہش دوختم.

خبری از شہرزاد و مرجان نبود.

\_من امین و می برم اتاقش شہرزاد رفت داروہای ایوار و بگیریہ تموم شدہ دوستتم گفتم برہ بالا سر ایوار باشہ بہ

ہوش اومد خبر بدہ.

سوالی نگاہش کردم کہ عرق رو پیشونیش و با آستین بولیزش پاک کرد و گفت:

\_تو ام بیا اروان و ببر اتاقش، استراحت کنہ.

بدون توجہ بہ نگاہ گیجم زیر بغل امین و گرفت و امینم کمک کرد و بلند شد و در این این کہ کمی بی حال بود ولی

شوخی می کرد:

\_اخ شکلات تو از دست من آب شدی، داری شیر کاکائو می شی!

لبخند محوی زدم.

مہشید غر غر کنان و با ہن ہن امین و برد سمت پلہ ہا و ہر پلہ ای کہ بالا می رفتن مہشید یہ فحش نثار قد و

ہیکل

امین می کرد:

\_وای امین مردم، یکم وزن کم کن...

امینم با شیطنت می گفت: کہ تو عاشق ہمین قد و ہیکل توپم شدی!

کم کم از دیدم تو پیچ پلہ ہا محو شدن.

از جام بلند شدم و اروان پشت بہ من ساعدش رو روی پیشونیش گذاشتہ بود و موہای لخت و تیکہ تیکہ اش شلوغ

و

کتش تنش نبود و پیرهن سیاه و جذبش کمی چروک و دو دکمه اول پیرهنش پاره شده بود.

چرا این ژست شلخته اش این قدر جذاب بود؟

اروم و با تردید رفتم سمتش و آب دهنم و قورت دادم و با توجه به این که کاملاً یهوایی تغییر شکل می داد می ترسیدم

بزنه لت و پارم کنه!

اروم صداس زدم:

\_اروان!

حرکتی نکرد. انگار خوابیده بود.

دوباره صداس زدم و این بار بهش نزدیک شدم و جووری که گرمای نفسای اروم و منظمش به صورتم می خورد.

\_اروان، بلند شو!

نکنه قش کرده؟ یا از ضعف بی حال شده!

با وحشت دستم و رو سینش گذاشتم و سرم و روی قلبش گذاشتم تا ببینم تپش قلبش منظمه یا نه!

اولش اروم و منظم بود و به راحتی می تونستم تپش قلبش و حس کنم ولی یهو تپش قلبش سریع شد انگار قلبش می

خواست پوست و بشکافه و پرت شه بیاد بیرون!

با بهت و استرس از تپس نا منظم و سریع قلبش سرم و بلند کردم که خشکم زد.

دو تیله خمار و براق بهم زل زده بودن و بدون هیچ حالتی... فقط نگاهم می کردن!

قلبم انگار ایستاد .

توانایی بلند شدن نداشتم!

کم کم به خودم اومدم و با استرس وحشت ناکی که گرفته بودم زود ایستادم و حس می کردم الانه که بمیرم.

پوست صورتم داغ شده بود و انگار بدنم نبض می زد!

همون طوری بی خرف و خیره بهم نگاه می کرد!

کاش نگاهش زیر نویس داشت، شاید مترجم، من زیادی نفهم بودم براب فهمیدن این تیله های وحشی و براق.

اروم با صدایی که انگار صدای من نبود گفتم:

چ..چ..چیزه ، م..م..من می خواستم ببرمت اتاقت!

نگاهش و با ابروهای بالا رفته سر داد رو قفسه سینه!

خشکم زد با استرس و هول گفتم:

ن..ن..نه ، اشتباه، ف..فکر کردی، من می خواستم ، ب..بینم تپش قلبت منظمه یانه، اخه بیدار نمی شدی!

نیم خیز شد و با صدایی که خیلی برام شیطنت عجیبی داشت گفت:

من چیزی نگفتم، گفتم؟

دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار.

دندونام و رو هم ساییدم و اخم کردم. نباید بهش آتو می دادم.

بازوش و گرفتم و گفتم:

باید ببرمت اتاقت!

خودشم بلند شد و نسبت به اون موقع بهتر بود و انگار جون گرفته بود.

من فقط گرفته بودمش که تعادلش به هم نخوره، وگرنه خودش راه می رفت.

اروم اروم با هم از پله ها بالا رفتیم و اون هیچی نمی گفت و منم غرق بوی تازه کشف شده ی عطرش بودم.

یه بوی خنک و جدید.

انتقام آبی

نا خواسته تند تند نفس می کشیدم و بوش و استشمام می کردم.

به پاگرد که رسیدیم کمی مکس کرد و منم ایستادم و بهش نگاه کردم، چه فاصله نزدیکی!

چی شد؟

بدون جواب به سوالم به چشمام خیره شد عمیق و طولانی..

چشمات شبیه کیه؟

مبهوت بهش نگاه کردم و بوی عطرش چه قدر رو اعصابم بود!

اروم و با استرس گفتم:

مادرم.

نگاهش مدام رو جفت چشمام می چرخید و انگار کنترلی رو چشماش نداشت!

اروم خش دار گفتم:

خوش به حال بابات.

منظورش و نفهمیدم و اونم چیزی نگفت و دوباره حرکت کرد!

منظورش و نفهمیدم و بد جور تو خماری موندم.

اچه چرا همه چیزشون این قدر پیچیده بود؟

حتی حرف زدنشون!

#پارت 99

با صدای مهشید سرم و بلند کردم و نگاه گیج و مبهوتم رو بهش دوختم.

خبری از شهرزاد و مرجان نبود.

من امین و می برم اتاقش شهرزاد رفت داروهای ایوار و بگیره تموم شده دوستتم گفتم بره بالا سر ایوار باشه به

سوالی نگاهش کردم که عرق رو پیشونیش و با آستین بولیزش پاک کرد و گفت:

\_ تو ام بیا اروان و ببر اتاقش، استراحت کنه.

بدون توجه به نگاه گیجم زیر بغل امین و گرفت و امینم کمک کرد و بلند شد و در این این که کمی بی حال بود ولی

شوخی می کرد:

\_ اخ شکلات تو از دست من آب شدی، داری شیر کاکائو می شی!

لبخند محوی زددم.

مهشید غر غر کنان و با هن هن امین و برد سمت پله ها و هر پله ای که بالا می رفتن مهشید یه فحش نثار قد و

هیكل

امین می کرد:

\_ وای امین مردم، یکم وزن کم کن...

امینم با شیطنت می گفت: که تو عاشق همین قد و هیكل تویم شدی!

کم کم از دیدم تو پیچ پله ها محو شدن.

از جام بلند شدم و اروان پشت به من ساعدش رو روی پیشونیش گذاشته بود و موهای لخت و تیکه تیکه اش شلوغ

و

نم دار نیمه فشن شده بودن.

کتش تنش نبود و پیرهن سیاه و جذبش کمی چروک و دو دکمه اول پیرهنش پاره شده بود.

چرا این ژست شلخته اش این قدر جذاب بود؟

اروم و با تردید رفتم سمتش و آب دهنم و قورت دادم و با توجه به این که کاملاً یهوئی تغییر شکل می داد می

ترسیدم



انتقام آبی

بزنه لت و پارم کنه!

اروم صداس زدم:

\_اروان!

حرکتی نکرد. انگار خوابیده بود.

دوباره صداس زدم و این بار بهش نزدیک شدم و جوری که گرمای نفسای اروم و منظمش به صورتتم می خورد.

\_اروان، بلند شو!

کنه قش کرده؟ یا از ضعف بی حال شده!

با وحشت دستم و رو سینش گذاشتم و سرم و روی قلبش گذاشتم تا ببینم تپش قلبش منظمه یا نه!

اولش اروم و منظم بود و به راحتی می تونستم تپش قلبش و حس کنم ولی یهو تپش قلبش سریع شد انگار قلبش می

خواست پوست و بشکافه و پرت شه بیاد بیرون!

با بهت و استرس از تپس نا منظم و سریع قلبش سرم و بلند کردم که خشکم زد.

دو تيله خمار و براق بهم زل زده بودن و بدون هیچ حالتی... فقط نگاهم می کردن!

قلبم انگار ایستاد .

توانایی بلند شدن نداشتم!

کم کم به خودم اومدم و با استرس وحشت ناکی که گرفته بودم زود ایستادم و حس می کردم الانه که بمیرم.

پوست صورتتم داغ شده بود و انگار بدنم نبض می زد!

همون طوری بی خرف و خیره بهم نگاه می کرد!

کاش نگاهش زیر نویس داشت، شایدم مترجم، من زیادی نفهم بودم براب فهمیدن این تيله های وحشی و براق.

انتقام آبی

اروم با صدایی که انگار صدای من نبود گفتم:

چ..چ..چیزه ، م..م..من می خواستم ببرمت اتاقت!

نگاهش و با ابروهای بالا رفته سر داد رو قفسه سینه!

خشکم زد با استرس و هول گفتم:

ن..ن..نه ، اشتباه، ف..فکر کردی، من می خواستم ، ب..بینم تپش قلبت منظمه یانه، اخه بیدار نمی شدی!

نیم خیز شد و با صدایی که خیلی برام شیطنت عجیبی داشت گفت:

من چیزی نگفتم، گفتم؟

دوست داشتم سرم و بکوبم به دیوار.

دندونام و رو هم ساییدم و اخم کردم. نباید بهش آتو می دادم.

بازوش و گرفتم و گفتم:

باید ببرمت اتاقت!

خودشم بلند شد و نسبت به اون موقع بهتر بود و انگار جون گرفته بود.

من فقط گرفته بودمش که تعادلش به هم نخوره، وگرنه خودش راه می رفت.

اروم اروم با هم از پله ها بالا رفتیم و اون هیچی نمی گفت و منم غرق بوی تازه کشف شده ی عطرش بودم.

یه بوی خنک و جدید.

نا خواسته تند تند نفس می کشیدم و بوش و استشمام می کردم.

به پاگرد که رسیدیم کمی مکس کرد و منم ایستادم و بهش نگاه کردم، چه فاصله نزدیکی!

چی شد؟

بدون جواب به سوالم به چشمام خیره شد عمیق و طولانی..

انتقام آبی

\_چشمات شبیه کیه؟

مبهوت بهش نگاه کردم و بوی عطرش چه قدر رو اعصابم بود!

اروم و با استرس گفتم:

\_مادرم.

نگاهش مدام رو جفت چشمام می چرخید و انگار کنترلی رو چشماش نداشت!

اروم خش دار گفتم:

\_خوش به حال بابات.

منظورش و نفهمیدم و اونم چیزی نگفت و دوباره حرکت کرد!

منظورش و نفهمیدم و بد جور تو خماری موندم.

آخه چرا همه چیزشون این قدر پیچیده بود؟

حتی حرف زدنشون!

#پارت 100

#انتقام آبی

#به قلم مرجان فریدی

در اتاقش و باز کردم و با هم وارد اتاق شدیم.

بد جور تو فکر بود و اصلا انگار تو این دنیا نبود.

به سمت تختش رفتیم.

بازوش و بی خیال شدم و رفتم رو تختی مخمل سیاه رنگ و کنار زدم و اونم سقوط آزاد شد رو تخت.

جوری لم داد انگار نه انگار کتک خورده!

انتقام آبی

همون طور دراز کشیده نگاهم می کرد و منم هول کرده بودم. اصلا چرا من هنوز تو اتاق این غول بی شاخ و دمم؟  
خواستم برم سمت در که صدای گرفته اش باعث شد سر جام بایستم.

\_ کد کجاست؟

برگشتم سمتش و نگاهم و به چشمای بی روح و تیره اش دوختم و اروم گفتم:

\_ نمی دونم لاوین بهم گفت کد تو بدنمه. ولی حالا نیست، اگر نیست چرا سازمان دنبال منه و این همه بلا سر من  
آورده؟

اروان نیم خیز شد و پاشو رو پاش انداخت و به تاج تخت تکیه داد و از رو عسلی کنارش جعبه شیک و سیاهی رو  
برداشت و درش و باز کرد و یه سیگار در آورد و گذاشت گوشه لبش.

ولی روشنش نکرد.

\_ چرا روشنش نمی کنی؟

آبروی چپش و بالا انداخت و خیره نگاهم کرد و سرد گفت:

\_ دارم ترک می کنم.

متعجب نگاهش کردم. اینجوری ترک می کنی!

از نگاه متعجبم انگار فکرم و خوند که در حالی که به سقف خیره بود گفت:

\_ این طوری کم کم کنار می زارمش.

یهو بی مقدمه نگاه نفوذگرانه اش و به چشمام دوخت و با لحن بازجویی شکلی گفت:

\_ لاوین همونیه که نجات داد؟

از صدایش و لحنش کمی ترسیدم و به در یکم چسبیدم.

صدام و پیدا کردم و اروم گفتم:

انتقام آبی

\_اره نجاتم داد.

چشماش و ریز کرد..

\_دوسش داشتی؟

با لحنی که غم گین شده بود.

\_آره، دوسش داشتم، ولی کشتنش.

نگاه خیره و عجیبش و بهم دوخت و با صدای گرفته ای گفت:

\_خیلی دوسش داشتی؟

قلبم بی قرار می کوبید، خیلی دوست داشتم بیرسم اخی این سوالا رو چرا می پرسی، ولی خب از اونجایی که زیادی

بهش مدیون بودم جوابش و دادم:

\_اره خیلی.

یکم تو جاش جا به جا شد.

\_به خاطر اون می خواستی انتقام بگیری؟ به آراد نزدیک شدی؟

یه جوری شده بود که فکر می کردم اومدم اتاق باز جویی و دارم به اروان جواب پس می دم!

اخماتو هم رفت و اروم گفتم:

\_اصلا چرا من دارم به تو جواب پس می دم اخی!

داشت نگاهم می کرد که بدون توجه بهش از اتاق اومدم بیرون که مرجان و دیدم داره از پله ها میاد بالا دیدم

لبخندی زد و دیدم که شلوار جین پاش بود و یه سی و شرت رو تابش پوشیده بود احتمالاً لباس مهشید بود که بهش

داده بود.

با مرجان از پله ها اومدیم پایین و به نظر میومد کم کم بچه ها رو شناخته.

چون مثل قبل نگاهش نگران و ترسیده نبود.

رفتم تو پزیرایی و کنار مهشید نشستیم و مرجانم روبه رومون نشست

خیلی استرس داشتم. این که کد کجا بود و این که وقتی ایوار به هوش بیاد قراره چه بلایی سرم بیاره!

\*\*\*

دستش و دور شکم برآمدش حلقه کرد.

با توجه به حسابی که کرده بود احتمالا هفت ماهه بود.

از طرفی استرس داشت که چرا با وجود هفت ماهگی شکمش این قدر کوچیکه و از طرفی خوشحال بود که این باعث

شده کسی نفهمه که بارداره!

لبش و به دندان گرفت و تو خودش جمع شد و دستای کبود و زخمش و رو شکم برآمدش که خیلی زیر اون تی شرت

بزرگ و گشاد دیده نمی شد گذاشت.

اروم و پر بغض سرش و به دیوار نمود و تاریک پشت سرش تکیه داد و گفت:

\_غصه نخور کوچولوی من، هر دومیون آزاد می شیم و می ریم پیش بابایی.

لبخند پر رنگ و زیبایی زد و در حالی که شکمش و نوازش می کرد اروم گفت:

\_هیولا کوچولو مطمئنم که تو پسری.

از الانم می دونم قراره هیولای درنده شی. چون عموت حتما به تو یه ارثیه از اخلاق گندش می ده!

لبخندش دندان نما شد و یاد چشمای آیوار افتاد و اروم گفت؛

\_چشماتم شبیه بابات باشه. همون قدر ناز و...

صدای در باعث شد از جا بپره و دستش و روی شکمش حلقه کنه.

مردی از تاریکی بیرون اومد و روبه روش ایستاد و دستای بزرگش و تو جیب شلوار جین مشکی اش فرو کرده بود و

انتقام آبی

نگاه عسلی اش رو به همراز دوخته بود.

همراز با صدای لرزونی با استرس در حالی که حس می کرد شکمش نبض می زنه گفت:

\_تو کی هستی؟

پسر نیشخندی زد و اروم نگاهش و رو گردن همراز دوخت و گفت:

\_از طرف مادرت اومدم.

همراز دستاش دور گردنبنند مادرش که به گردنش بود خشک شد و با بهت گفت:

\_چی؟

#پارت 101

دلسا...

هممون روی مبل ها نشسته بودیم و ایوارم روبه رومون.

روی مبل تکی با رکابی و موهای خیسش و چشمای سرخش رو به روم بود.

از استرس و وحشت دستام عرق کرده بود و حتم داشتم رنگ به رو ندارم.

من واقعا گند زده بودم. رمز تو بدن من نبود و همراز بی چاره بی دلیل اسیر شده بود.

بغض کرده بودم. نه از ترس ایوار،

بلکه به خاطر تموم خوبییایی که برام کرده بودن و نتونسته بودم جبرانشون کنم.

سرم پایین بود و از استرس پاهام و مدام تکون می دادم.

ایوار انگار نه انگار که چند ساعت قبل مظلومانه اشک ریخته و دیوونه شده و داداشش و کتک زده. لم داده بود رو

مبل

دست به سینه من و نگاه می کرد.

شهرزاد زیر زیرکی مرجان و نگاه می کرد و درک نمی کردم چرا نیشش شله!

امین کمی بی حال بود ولی کنار مهبشید نشسته بود و صورت او نا هم نگران بود.

تنها کسایی که نبودن، اراد و اروان بودن.

اروان که بالا تو اتاقش بود و ارادم که کلا مثل روحه!

\_می دونستی؟

ناخدا گاه از صدای خش دار و سردش ترسیدم و از جا پریدم و باعث شد شهرزاد ریز بخنده.

هول زده و سریع گفتم:

\_نه ، نه ، به روح بابام خبر نداشتم، وقتی امین گفت فهمیدم.

نگاه با نفوذش رو به چشمای ترسیدم دوخت و من مطمئنم داشت از چشمام می خوند که حقیقت و می گم یا نه.

همه در سکوت منتظر بودیم ایوار کالبد شکافی چشمیش و تموم کنه و بگه میزاره نفس بکشم یا نه!

بلاخره گردنش و چرخوند و پلک ارومی زد و دندوناش و رو هم سابید و گفت:

\_دیدم چه طوری به اون ماشین تیر زدی، دیدم که حواست به شهرزاد بود و وقتی کتک خورد نگرانش شدی.

لبم و به دندون گرفتم و با استرس نگاهش می کردم که چشماش و به چشمام دوخت و یهو نگاهش ایواری شد.

وحشت زده به دسته ی مبل چنگ زدم و زانو هام و به هم چسبوندم.

\_میزارم زنده بمونی، از تم محافظت میشه، مثل بقیه!

با بهت نگاهش می کردم. باورم نمیشد!

یهو گردنش و کج کرد و اروم گفت:

\_ولی!

با شنیدن ولی کع گفت قلبم از جا کنده شد و نگاه امید وار و خوش حالم نا امید شد.



منتظر نگاهش کردم، فهمیده بودم که به سوال‌ها مستقیم جواب نمی‌ده. منتظر شدم خودش بگه.

\_ولی تا زمانی که همراز زنده و سالم برگرده پیشم .

با بهت نگاهش می‌کردم که خم شد و دستاش و رو زانوهایش گذاشت و به سمتم مایل شد و ترسناک گفت:

\_بزار این طوری بفهمونمت که، زندگی تو ، در گرو زندگی همرازه!

مehشید: اما ایوار...

ایوار یهو سرش و بلند کرد و به مهشید نگاه کرد که من به جا مهشید قبض روح شدم!

اب دهنم و به زور قورت دادم و نگاه خیسیم و به زمین دوختم. حق نداشتم چیزی بگم یا مخالفت کنم، چون حق

داشت.

ایوار بلند شد تا بره که شهرزاد سریع گفت:

\_مرجان؟

ایوار برگشت و به مرجان نگاه کرد و مرجان تو مبل فرو رفت و با استرس به ایوار نگاه کرد که ایوار با خونسردی رو به

شهرزاد گفت:

\_تو هنو سینگلی؟

این و که گفت چشمای من گرد شد، مرجان سر جاش خشکش زد، مهشید قرمز شد و امین خندید و شهرزاد انگار

چیزی

و رو کشف کرده شگفت زدع به مرجان خیره شد و نیشش اروم اروم شل شد و کم کم کل دندوناش دیده میشد!

ایوار ابروهایش و بالا انداخت و به شهرزاد با چشم غره یه علامتی داد و بعد یهو جدی برگشت سمت مرجان و گفت:

\_گروگان ما محسوب می‌شی، حق نداری جایی بری!

برگشت سمت شهرزاد و با لحن جالبی گفت:

بدون حرف رفت سمت پله ها و می دونستم می ره سمت اتاق اروان.

نفس عمیقی کشیدم.

برگشتم که دیدم شهرزاد خبیصانه داره مرجان و نگاه می کنه، همه چی رو از یاد بردم و لبخندی رو لبام شکل گرفت.

زوج با مزه ای می شدن!

...

اروم اروم از پله ها بالا رفتم و داشتم می رفتم سمت اتاقی که مهشید گفته بود با مرجان توش بمونم.

ولی با دیدن در نیمه باز اتاق اروان پاهام به زمین چسبید.

کنجکاویم که نه فضولیم پیروز شد و به سمت اتاقش رفتم و از لای در نیمه باز یواشکی به داخل اتاق سرک کشیدم و

اروان و دیدم که دراز کشیده بود رو تخت و ایوارم کنارش نشسته بود.

اروان کمی جابه جا شد و با اخم گفت:

\_اگر یه بار دیگه بزنی تو دماغم لهت می کنم!

ایوار پشتش به من بود و صورتش و نمی دیدم، صداش و شنیدم:

\_فکر کنم ضربه من اروم تر از ضربه اون دختره بود!

لحن ایوار کاملاً شیطنت آمیز و بدجنسانه بود.

لبخند شیطونی رو لبام شکل گرفت.

اروان رود موضع گرفت و با اخم عصبی گفت:

\_نه خیر، خودتم می دونی از عمد نزدم!

\_چیه، دلت نیومد؟

اروان نیم خیز شد سمت ایوار و ایوار از جاش پرید و در حالی که به سمت در میومد گفت:

\_درنده ام، پَر!

فوری دویدم سمت اتاق خودم و خودم و انداختم تو اتاق و از لای در نیمه باز اتاق دیدم که ایوار از اتاق اومد بیرون

و

اروان با حرص داد زد:

\_عمر!!

لبخند عمیقی زدم و به در اتاق تکیه زدم و من چرا قلبم تند می زنه؟

#پارت 102

رو تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم.

خیلی گیج شده بودم. نمی دونستم باید واقعا چی کار کنم!

در اتاق باز شد و مرجان اومد داخل و کنارم نشست و من بهش زل زدم و اونم ساکت به نقطه ای نامعلوم رو دیوار

نگاه

می کرد.

\_عاقبتمون چی می شه؟

سرم و پایین انداختم و با انگشتر تو انگشتم بازی بازی کردم و گفتم:

\_خوشحالم پدر بزرگت خیلی دیر میاد دیدنت، این طوری متوجه نبودت نمیشه.

مرجان با ناراحتی گفت:

\_زندگی که رمان نیست تهش خوب تموم شه، می ترسم عاقبت ما بشه تیترا اول حوادث روزنامه ها!

انتقام آبی

با کمال خونسردی بزرگ ترین ترس من و بهم یاد اوری کرد.

سرم و پایین انداختم که در باز شد و با دیدن مهشید و سینی تو دستش که توش سوپ و مخلوط گذاشته شده بود از

جا بلند شدم.

\_اینا چین؟

مهشید با خنده سینی و داد دستم و منم سینی رو گرفتم متعجب نگاهش می کردم.

بین خنده هاش گفت:

\_ایوار گفته تو غذا اروان و ببری.

با بهت گفتم:

\_من؟

مهشید با خنده نشست کنار مرجان و گفت:

\_اره، یه جور تنبیه فکر کنم.

سینی به دست با بهت به مهشید نگاه می کردم که یهو با استرس و هول زدگی گفت:

\_بدو تا عصبی نشده اروان خیلی شکموهه!

مرجان با نیش شل و دندون نمایی گفت:

\_اره برو لقمه بزار تو دهن درندمون!

با حرص نگاهشون کردم و با پاهام در نیمه باز اتاق و باز کردم و در حالی که زیر لبی فحششون می دادم از اتاق خارج

شدم و به سمت اتاق اروان رفتم که ه اراد و دیدم که از اتاق اروان بیرون اومد و سرش پایین بود و طبق عادت دستاش

سرش و که بلند کرد با دیدن من تو همون حالت ایستاد و با خونسردی نگاهش و از چشمام سر داد به سینی تو دستم.

ابروی چپش و بالا انداخت و با نیشخند گفت:

\_کلا همیشه آماده به خدمتی؟

مبهوت نگاهش کردم که پوزخندی زد و از پله ها رفت بالا.

چند بار پشت سر هم پلک زدم.

خدایا من و بکش راحت کن. بعد همه می گن من پرو ام . من زبون درازم. من بدم.

الان من حق ندارم بزnm اینارو له کنم؟

دندونام و رو هم ساییدم و با حرص چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت اتاق اروان.

در اتاق و به زور باز کردم و وارد اتاق شدم و مستقیم با اون چشمای خمار من و نگاه می کرد.

اب دهنم و قورت دادم و اخم کردم و سینی رو روی پاتختی گذاشتم و خواستم برگردم برم که یهو میچ دستم کشیده

شد و چون با سرعت دغشتم به سمت در می رفتم و یهو برگشتم..

تقریبا افتادم رو اروان.

دستام رو سینه هاش بود و مستقیم نگاهمون به هم گره خورده بود.

سینش تند تند بالا و پایین می رفت و من خشکم زده بود و حتی دهنم نیمه باز بود!

اون موج دستم محکم گرفت و من با بهت گفتم:

\_چی کار می کنی!؟

خونسرد نگاهش و تو جز جز صورتم می چرخوند و با دقت به هر قسمت از صورتم زل می زد!

انتقام آبی

\_اراد بهت چی گفت؟

صدای اراد و شنیده بود؟

اما این چه ربطی به اون داشت، چه دلیلی داشت من و باز خواست کنه!

اخماف رفت تو هم و با حرص گفتم:

\_ولم کن!

بدون حرف بهم خیره نگاه می کرد و من این فاصله نزدیک و نمی خواستم.

من این تپش قلب و نمی خواستم.

دوباره تقلا کردم که این بار فشار دستاش دور موچ دستام بیشتر باعث شد ناله ارومی کنم .

\_اروان، ولم کن، دردم اومد، چی از جونم می خوای؟

نیشخندی زد و نگاه مرموزش و بهم دوخت و گفت:

\_جونت و می خوام!

با بهت خشک شده نگاهش می کردم که سرش و کمی بهم نزدیک مرد و گفت:

\_فکر کردی نمی دونم هم زمان داری هم به من هم به اراد نزدیک می شی و اعتماد ایوار و جلب می کنی؟

قلبم ایستاد، باورم شکست. شاید این جمله برای کسی که تو این موقعیت نباشه ، جمله عادی ای باشه. ولی برای

منی که

تنها لایون و دوست داشتم و تازه احساساتم به اروان داشت ریشه می گرفت ، جمله وحشت ناک و بزرگی بود.

منی که برای اروان هیچ وقت عشوه نیومده بودم تا موخش و بزخم یا حتی ارادم بعد از این که جریان نقشم تموم شد

دیگه هیچ وقت نزدیکش نشدم.

حالا این پسر داشت در کمال خونسردی به من تهمت می زد.

من روی اروان افتاده بودم و صورتم از بالا روبه رو روی صورت اون بود.

بغض اون قدر به گلوم چنگ زد که چونم اروم اروم لرزید و چشمام غرق اشک شد و اون نگاه خونسردش یهو بهت زده

و پر از حیرت شد

اولین قطره اشکم با وجود تمام تلاشم برای نریختن، فرو ریخت و لغزید روی گونم و اون قدر درشت بود که لیز خورد و

افتاد رو گونه اروان.

قطره های اشک بعدیمم پیاپی رو گونه اروان سقوط می کردن.

اروان یهو موچ دستم. و ول کرد و من سریع از جا بلند شدم و دوییدم سمت در که صداس و شنیدم.

\_دلسا.

بدون توجه به صدای عصبی و کلافش از اتاقش دوییدم بیرون و رفتم سمت اتاق خودم و خدارو شکر مرجان نبود و من گوشه ای کز کردم و سرم و رو پاهام گذاشتم.

چرا این قدر تو عشق و دوست داشتن بدشانس بودم؟

#پارت 103

سرم و روی زانو هام گذاشتم و موهام اطرافم ریخته بود و فین فین می کردم و سر درد بدی داشتم. باورم نمی شد که

دارم این طوری برای کسی مثل اروان گریه می کنم!

\_بهت نمی خورد ، اهل گریه باشی!

سرم و بلند کردم و با دیدن امین نگاه خیسیم و فوری به زمین دوختم.

امین دستاش و تو جیب سی و شرت قرمزش گذاشت.

بهم نگاه مرموز و شیطونش و انداخت و گفت:

\_فین فینتو جمع کن بیا پایین کلی نقشه داریم!

با بهت نگاهش کردم و دستم و محکم رو صورت خیسیم کشیدم و از جام بلند شدم و رفتم جلو آینه و به چشمای

قرمز خیره شدم و پوفی کشیدم پوست سفیدم باعث می شد بعد از گریه فوری زیر چشمام و بینیم قرمز شه.

امین لبخند دندون نمایی زد و گفت:

\_زیاد پاک نکن اشکات وا!

با بهت برگشتم سمتش و گفتم:

\_چرا؟

در حالی که به سمت در لنگون لنگون می رفت گفت:

\_شاید دوباره گریه کنی!

با بهت بهش نگاه کردم و اون با خنده رفت از اتاق بیرون.

کمی مکس کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و دندونام و رو هم سابیدم.

\_محکم باش، دلسا، محکم!

موهام و پشت گوشم دادم و از اتاق خارج شدم و بدون نگاه کردن به در بسته اتاق اروان از پله ها رفتم پایین.

تو سالن اصلی همه دور میز گردی جمع شده بودن!

میز گرد گرفتن انگار!

ایوار همون رکابی تنش بود فقط یه سیو شرت سورمه ای روش پوشیده بود و کنارش اروان نشسته بود و نگاه خمار

اروان که به چشمام دوخته شد خیلی سریع نگاهم و از اون نگاه با حسی عجیب گرفتم و سعی کردم نگاهم به یقه باز

تی



شرت مشکی رنگش نیفته برگشتم و دیدم شهرزاد با پیرهن چهار خونه مشکی قرمزش به حالت با مزه ای رو دسته  
مبل

نشسته و چهار زانو زده.

مهشید و امین کنار هم نشسته بودن و با کمی دقت می شد دید دستای همو از زیر میز گرفتن.

کنار مرجان نشستیم و و نگاهم و به میز دوختم و تازه متوجه نگاه آبی و خیره ارادی شدم که کمی دور از بقیه به  
دیوار

تکیه داده بود.

ایوار اروم و جدی نگاهش و به چشمای تک تکمون دوخت و چرخوند و در اخر فندک طلایی رگ و عجیبی رو  
انداخت

رو میز و اروانم دست کرد تو جیبش و یه سیگار از تو کیف چرم و عجیبش بیرون آورد و گذاشت رو میز.

#پارت 104

ایوار:

\_فهمیدم که یک پسر وارد گروه هاکان و رئیس بزرگ شده

و این پسر یک سابقه درخشان ادم کشی و جاسوسی داره که باعث شده هاکان و رئیس بزرگ فوری قبولش کنن.

اروان دستای مشت شدش رو رومیز گذاشت و ادامه داد:

\_بعد از تحقیقاتی که کردم فهمیدم پسر یهوویی پیداش شده و کمی عجیبه و رفته درست قسمتی که همراز اون  
جاست.

اسم پسر بهناممه و هیچ اثر و مدرکی ازش نیست و انگار با پارتی بازی رفته تو این گروه و این اطلاعات و اراد داده  
بهمون.

شهرزاد کمی تو جاش جابه جا شد و نیشش هنوزم باز بود! کلا انگار نمی تونست ببندتش!

شهرزاد: تونستم اطلاعات خصوصی و شخصیش و تو سازمان هک کنم و از اون جا به جاهای جالبی برسم ، این پسره

اصلا اسمش بهنام نیست یه اسم عجیب غریبی داشت الان یادم نیست.

خلاصه معلومه نفوذیه و جاسوسی وارد سازمان رئیس بزرگ و هاکان شده.

امین با همون نیش بازش در حالی که موهاش و بالا می داد گفت:

\_ از افراد پلیسم نیست ومعلومه پسره ضد سازمانه ولی معلوم نیست رئیسش کیه و چرا اومده به همراه نزدیک شده!

من اطلاعات اصلیش و بررسی کردم و با کمک رئیس پلیس ادرس پسره رو پیدا کردم.

مهمشید اروم گفت:

\_ حدس می زنیم که از اون جایی که سازمان دوتا رئیس بزرگ داره ، این بهنام قلابی از افراد رعیس بزرگ دومی

باشه.

اروم گفتم:

\_ پس یعنی رعیس بزرگ دومی که خارج از ایرانه ضد این رئیس بزرگ یعنی پدر ناتنی اراده؟

مهمشید سرش و به علامت تایید تکون داد.

ایوار اروم گفت:

\_ اگر این پسر ه رو تعقیب کنیم بدون دیده شدن، با یه تیر چند تا نشون می زنیم. همراه و پیدا می کنیم، جریان گم

شدن کد و می فهمیم، رئیس بزرگ دوم رو پیدا می کنیم و می تونیم سازمان و نابود کنیم.

اروان: کی قراره پسره رو تعقیب کنه؟

ایوار سرش و بلند کرد و بهم زل زد و گفت:

\_ دلسا و اراد می رن دنبالش.

با بهت هم من هم در کمال تعجب اروان گفتیم:

من نگاهم به اروان خشک شد و اون زود خودش و جمع کرد و من من کنان گفتم:

چی؟ یعنی دلسا چرا با اراد؟

ایوار ابروهایش و بالا داد و گفت:

چرا با اراد نه؟

اروان همین طوری خشک شده به چشمای شرارت بار ایوار خیره بود انگار منتظر جواب بود.

به خودم اومدم و وقت تلافی بود!

ایوار من و اراد از پشش برمیایم نیازی به اروان نیست!

اراد به من زل زد و نمی دونم چرا نگاهش پر از شیطننت شد و اروان نگاه وحشت ناکش و بهم دوخت و من لرزیدم!

اراد با شرارت عجیبی به اروان خیره شد و گفت:

اره تو راه موقع تعقیبش خوراکیم می گیریم می خوریم ، خوش می گذره!

تا این و گفت شهرزاد پقی زد زیر خنده و مرجان رفت زیر میز تا بخنده اخه قیافه اروان یه جوری شده بود انگار داره

سکته می کنه!

حتی ایوارم نیشخند زد!

اروان یهو از پشت میز بلند شد و با صدای خفه ای گفت:

جلسه تمومه!

اروان که رفت نفس راحتی کشیدم و اراد لبخند شیطونی زد و سری برا همه تکون داد و رفت تو یکی از اتاقا.

ایوار: از ساعت شیش صبح آماده باش دلسا حواستونم جمع!

سری براش تکون دادم و اونم نگاه ترسناکش و ازم گرفت و من حس می کردم فردا قراره یه اتفاقی بی افته.

\_دلسا!

پلکای سنگینم و باز کردم و نگاه خمارم و به مرجان دوختم که داشت تکونم می داد و صدام می زد.

\_چته سر صبحی؟

با حرص یکی زد تو سرم و گفت:

\_مگه قرار نبود با اراد برید تعقیب کردن پسره، همه منتظر تن ، پاشو تا نیومدن لهت نکردن.

پوف کلافه ای کشیدم و دستم و روی سر درد ناکم گذاشتم و یهو لگدی به مرجان زدم که پرت شد از رو تخت پایین.

با بهت جیغی زد و گفت؛

\_روانی!

لبخندی زدم و از جا بلند شدم و رفتم سمت حموم که مرجان بالشت و برداشت و پرت کرد سمتم که زود در حموم و

بستم و بالشت خورد به در،

صدای فحشای مرجان میومد و منم

فوری لباسام و در اوردم و شیر آب و باز کردم و رفتم زیر دوش آب یخ تا کمی سر حال شم و خواب از سرم بپره.

مانتوی سیاه و کوتاه اهدایی مهشید و پوشیدم و شلواری جز همین شلوار جین پاره پوره خودم نداشتم و همون و

پوشیدم و شالم مشکی و روی سرم انداختم و با سرعت از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین و به ساعت بزرگ و

طلایی روی دیوار اصلی سالن نگاه کردم.

پنج و چهل دقیقه بود.

گفتم چرا اتاقم این قدر تاریکه ها!

انتقام آبی

همه بیدار بودن و ایوار داشت نکته های لازم و به اراد می گفت.

\_سلام.

همه برگشتن سمتم و امین کوله پشتی سیاهی و پرت کرد سمتم و منم

فوری گرفتمش و سوالی نگاهش کردم.

کنار مهشید ایستاد و گفت:

\_چیزای ضروری توشه و اسلحه هم هست.

سرم و تکون دادم و کوله رو روی دوشم انداختم و خبری از اروان نبود.

اراد اور کتتش و روی دوشش جابه جا کرد.

بهم خیره نگاه کرد و ایوار با لحن جدی و ترسناکش گفت:

\_بار اخره که می گم، اشتباه از تون نمی خوام.

هم من هم اراد سری تکون دادیم و ایوار انگار خیالش راحت نبود که هنوزم ترسناک و با تحدید نگاهمون می کرد

و کاملاً مشخص بود چه قدر همراز و دوست داره.

مرجان با نگرانی نگاهم می کرد، براش چشمکی زدم و اروم گفتم:

\_زودی میام.

انگار خیالش کمی راحت شد که لبخند زد.

رفتیم سمت در و از عمارت خارج شدیم و بقیه هم پشت ما میومدن!

ایوار یهو رو بهشون گفت:

\_شما کار و زندگی ندارید؟

این و که گفت همشون هول شدن و امین با نیش باز گفت:

انتقام آبی

\_اومدیم بدرقشون خب!

ایوار همین طوری زل زده به امین نگاه کرد که امین پوفی کشید و گفت:

\_بیاید بریم تو تا نخورد تمون!

مehشید برام دست تکون داد و امین لبخندی زد و رفتن داخل.

مرجان اومد سمتم و بغلم کرد و منم محکم بغلش کردم، خدارو شکر که بود

بهم نگاه کرد و اروم گفت:

\_مراقب باش.

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و اونم لبخندی زد و برای اراد دستی تکون داد و رفت سمت عمارت .

شهرزاد فوری اومد سمتم و لپم و کشید و گفت:

\_مراقب باش.

خواستم جوابش و بدم که با عجله با اراد دست داد و مرجان تا دید شهرزاد داره میاد دوید سمت عمارت و شهرزاد

دوید دنبالش!

مرجان جیغ زد:

\_شهرزاد کجااا میای؟

شهرزاد داد زد:

\_ایوار گفته مراقبت باشم.

دویدن تو عمارت و صدای جیغ مرجان و شنیدم:

\_دارم می رم دسشویی، نیا دنبالم!

خندیدم و برگشتم سمت اراد.

انتقام آبی  
\_بهتره بریم.

ایوار دست به جیب نگاه تحدید امیزی بهمون کرد و گفت:

\_فعلا!

ایوار که رفت رفتیم سمت شاستی بلند مشکی پارک شده و نشستیم.

اراد پشت فرمون نشست و عقب عقب روند و از عمارت خارج شد.

به نیم رخ ارومش زل زدم و بی حوصله نگاهم و به پشت شیشه ماشین دوختم.

بعد از نیم ساعت طاقتم تموم شد از لالی ارادا!

\_نمی ترسی الان باهام میای عمو و پدر ناتنیت بفهمن بهشون خیانت می کنی؟

برگشت سمتم و نیشخندی زد و عاقل اند صفیح نگاهم کرد.

ماشین و برد سمت پمپ بنزین و نگه داشت و گفت:

\_فکر کردی روزی که حمله کردن خونہ ایوار چهره من و ندیدن؟ اونا فهمیدن من جاسوسم.

با بهت نگاهش کردم و بعد چند ثانیه در جواب لحن پر تمسخرش گفتم:

\_اها همون موقع که کتک می خوردی؟

اراد با حرص نگاهم می کرد که یهو در سمت اراد باز شد و یکی اراد و با زور و یهویی کشید از ماشین بیرون!

با وحشت دست کردم تو کوله و اسلحه در آوردم و خم شدم سمت صندلی اراد تا به سمت طرف شلیک کنم که یهو

کسی که اراد و انداخته بود بیرون نشست تو ماشین و در و بست و دنده عقب گرفت و با سرعت راه افتاد!

با بهت اسلحه تو دستام و انداختم و گفتم:

\_اروان!

#پارت 106

برنگشت سمتم و دنده عقب گرفت و اراد با بهت ایستاده بود و سرتاپاش خاکی بود و چند نفر دورش جمع شده بودن.

با بهت جیغ زدم :

\_داری چی کار می کنی؟

جوری سرم داد زد که چسبیدم در ماشین!

\_خفه شو!

اون قدر عصبی بود و وحشت ناک می روند که جرعت نداشتم هیچی بگم.

گوشیش مدام زنگ می خورد و صدای گوشیش رفته بود رو موخم.

برگشتم سمتش یه چیزی بهش بگم که گوشیش و برداشت از تو جیب کت تکش و ماشین و و نگه داشت و با حرص

جواب داد:

\_چیه آیوار؟

با حرص چشماش و بست و گفت:

\_آراد غلط کرد، من خیلی با احترام از ماشین پیادش کردم!

چشمام گرد شد و با بهت گفتم:

\_مارمولک!

اروان برگشت تحدید امیز نگاهم کرد و انگار ایوار یه چیزی بهش گفت که با حرص جواب داد؛

\_اصلا این طوری نیست، من چون به کار اراد و دست فرمونش اعتماد نداشتم اومدم.

بعد چند لحظه مکث با حرص گفت؛



\_نرو رو اعصابم حواسم هست، داد نزن!

گوشی رو انداخت رو داشبرد و برگشت سمتم و نگاه وحشی اش رو بهم دوخت و با صدای گرفتش گفت:

\_که ترجیه می دی با اراد بری؟

با بهت و کمی ترس چسبیدم به در ماشین و گفتم:

\_اروان داری چی کار می کنی!

دوباره دادی زد که یه متر پریدم!

\_جواب من و بده!

دستای لرزونم و روی دستگیره گذاشتم و در حالی که عصبی تند تند پلک می زدم گفتم:

\_چون مثل تو داد نمی زنه، چون وحشی نیست!

کلا از حرفم پشیمون شدم چون جووری بازوم و گرفت و من و کشوند سمت خودش که کل استخوانام خورد شد!

جیغ خفه ای کشیدم و اونم تو صورتم از لابه لای دندونای کلید شدش غرید:

\_دلسا بزار یه رازی و بهت بگم.

با وحشت و خشک شده به اون تيله های عصبی خیره بودم.

دوباره غرید:

\_من یه بار یکی رو از دست دادم،

سرش و خم کرد تو صورتم و فاصله لبام و تقریبا صفر بود و من نفس کشیدن یادم رفته بود دوباره اما این بار اروم تر

گفت:

\_مطمعن باش، این بار هیچ ادمیزادی نمی تونه جلوم و برای رسیدن به هدفم بگیره.

تند تند پلک می زدم و نمی فهمیدم چی می گه مگه ادم با این فاصله کم و دیدن این چشمای خمار و وحشی و این عطر

و... مگه می تونستم چیزی از حرفاش بفهمم.

با بهت اروم گفتم:

\_ولم کن، هدفت چه ربطی به من داره؟

خواستم ازش فاصله بگیرم که نداشت. و با حرص گفتم:

\_چون تو هدف منی!

قلبم ایستاد و نفسم گرفت و دنیا انگار تموم شد.

با بهت نگاهش می کردم و هیچی نمی تونستم بگم.

یهو ازم فاصله گرفت و ماشین و روشن کرد و با سرعت روند.

به صندلیم تکیه زدم و چشمام و بستم و سعی می کردم بفهمم این ابراز علاقه بود یا یک جمله معمولی!

بعد از این کهبه تو پمپ بنزین ماشین و بنزین زد تو کوچه ای که خونه پسره اونجا بود ماشین و نگه داشت.

هر دو بی حرف به در سفید رنگ و بزرگی که روش پلاک پنجاه و چهار نمایان بود زل زده بودیم.

ولی نه فکر من و نه احتمالاً فکر اون اینجا نبود و هر دو غرق در افکار مختلفمون بودیم و من نمی دونستم این ابراز

علاقه زیر پوستی اروان و پای چی بزارم!

خوش حال باشم یا ناراحت!

ساعت ، هشت و نیم بود و ما یک ساعت و خورده ای بود که تو ماشین منتظر بهنام قلبی بودیم .

کوله رو روی پاهام گذاشتم و زیپش و باز کردم و بطری آب معدنی رو در اوردم و درش و باز کردم و آب خوردم و

اروان هنوزم در سکوت جلوش زل زده بود.

انتقام آبی

اومدم در بطری رو ببندم که درش افتاد پایین خم شدم و دنبال درش می گشتم که اروان یهو گفت:

\_اومدا!

خواستم پیام بالا که اروان گفت: ن

\_نیا بیرون .

تو همون حالت خم شدم و اسلحه رو هم برداشتم و اروان ا-روم گفت:

\_بیا بالا.

زود اومدم بالا و از پشت پسر قد بلندی دیدم که می رفت سمت بنز سیاه رنگ پارک شده.

سوار ماشینش شد و اروان خیره به پسر و ماشینش نگاه می کرد.

ماشین پسر راه افتاد و از کوچه خارج شد و من سریع گفتم:

\_برو الان گمش می کنیم!

بدون نگاه کردن بهم با خونسردی به رفتن ماشین پسر نگاه کرد و گفت:

\_من ردیابم کسی رو گم نمی کنم. ایوارم تمام این مدت ادرس جایی که همراه تو شه رو داشته.

وقتی ماشین کاملا خارج شد از کوچه اروان ماشین و روشن کرد و اروم اروم از کوچه خارج شد. و دنبال ماشین

بهنام

راه افتاد اما فاصلشون خیلی دور بود.

\_مگه شما درنده و هیولا و اعضای اصلی سازمان نیستید؟ پس چرا این همه مدت همراه و و نجات ندادید؟

پشت چراغ قرمز اندازه چهار تا ماشین از بهنام ماشن و نگه داشت و گفت: ما هیولا و درنده شدیم چون تو همین

سازمان

بزرگ شدیم، پس مطمئن باش استادامون و افراد دیگه ای هم هستن مثل ما باشن.

سازمان ضعیف شده تا حدودی چون نه الفرد و داره نه من و نه ایوار و.

هیچ کدوممو نداره ولی بازم قویه، پیدا کردن جای همراز سخت هست ولی نه برای ما اونا مدام جاش و عوض می کنن،  
تو یه هفته شاید سه بار!

و ما نمی تونیم سر جون همراز ریسک کنیم. من یه بار ریسک کردم ، برامون بسه!  
کاملا قانع شدم و خوش حال شدم جواب و داده! دوباره پشت سرش راه افتادیم.

نمی دونم چه قدر رفته بودیم که

یهو یه موتوری از کنارمون رد شد و به اینه بغل خورد و اینه شکست و موتوریه هم افتاد.

همین باعث شد ماشین بهنام که جلومون بود مکث کنه و انگار توجهش بهمون جلب شد!

اروان با حرص کوبید رو فرمون و پداد زد:

\_ لعنتی!

موتوریه بلند شد به دعوا کردن و می کوبید به شیشه.

اروان مستقیم به ماشین بهنام زل زده بود و بهنام نمی رفت!

اروان زبونش و روی دندوناش کشید و گفت:

\_ فهمید!

موتوریه هم مدام می کوبید به شیشه!

یهو اروان برگشت سمت موتوریه و دست کرد تو جیبش و اسلحه ای در آورد و گرفت و از پشت شیشه به سمت

پسره

نشونه گرفت که پسره با وحشت دوید از ماشین فاصله گرفت!

همون لحظه یهو ماشین بهنام با سرعت زیادی جوری که صدای بدی ایجاد کرد گاز داد و اروان کوبید رو فرمون و با

سرعت حرکت کرد و داد زد:

ماشین بهنام با سرعت بین ماشینا لایی می کشید و سبقت می گرفت.

و ما هم بد تر از اون!

ترسیده به دستگیره چنگ زده بودم و اسلحه رو محکم تو دستم گرفته بودم.

ماشینش اروان نمی زاشت فرار کنه و هر جا می رفت دنبالش می رفت.

پسره ناچار شد بره تو یه کوچه و ما ام دنبالش وارد شدیم.

با ذوق گفتم:

\_وای اروان گرفتیمش بمبسته!

پسره ماشین ونگه داشت و من باید به اسم قلابیش صداش می کردم اسم واقعیش و نمی دونستم.

اروان دست برد و اسلحه شو برداشت و ماشین و جوری نگه داشته بود که ماشین بهنام نتونه خارج شه.

در ماشین بهنام باز شد و اروانم از ماشین پیاده شد.

منم با استرس و ترس در و باز کردم و پیاده شد و اسلحه مو نشونه گرفتم سمت پسری که داشت از ماشین پیاده می

شد و تو دست چپش که سوختگی عمیقی داشت اسلحه بود.

با چشمای ریز کرده منتظر بودم برگرده.

یهو سرش و برگردوند که..

دنیا ایستاد و من خشکم زده بود به اون تپله های عسلی خیره بودم.

اسمش گنگ بود برام...

زنده بود! لاوین زنده بود!

#پارت 107

سرم گیج رفت و اسلحه از دستم افتاد و اروان سر برگردوند و به من خشک شده نگاه کرد.

منی که دهنم برای به زبون آوردن اسمش نیمه باز بود و چشمام نا باورم غرق اشک.

اونم توقع دیدنم و نداشت.

دستش اویزون کنارش افتاده بود و نگاهش خیس بود و پر از خواهش و التماس!

اروان نگاهش بین من و لاوین در گردش بود.

صدای عصبی اروان من و به دنیا برگردوند.

\_دلسا تو این و می شناسی؟

دلسا گفتنش معمولی نبود. انگار داشت می کوبید به صورت لاوین که من با دلسام، تو چی کاره ای!

دستای لرزوم و روی دهنم گذاشتم و نا باور گفتم:

\_زنده ای!

صداش و شنیدم. بعد از دو سال!

\_دلسا!

اروان تیز برگشت سمتش و با صورتی کبود از لای دندوناش غریب.

\_اسمش و الان صدا زدی، تو؟

لاوین کلافه به اروان نگاه کرد.

به خودم اومدم و با بغض داد زدم.

\_لاوین تو تمام این مدت زنده بودی؟

نمی تونستم خودم و کنترل کنم عقب عقب رفتم و جیغ زدم:

\_تو زنده ای و من مردم!

سرم و بین دستام گرفتم و بین اشکای بی قرارم با صدای گرفتم جیغ زدم:

\_لاوین تو زنده بودی و من تو اتیش انتقام مرگت می سوختم؟

اروان گردنش و کج کرد و با نفرت و کینه ای عجیب به لاوین گریون زل زد و گفت:

\_کثافت، حیوون!

لاوین با شونه های خم شده و نگاه خیسش به سمتم اومد و من جیغ زدم و عقب رفتم و اروان جلوم ایستاد.

لاوین با صدای دورگه شده از بغض گفت:

\_توضیح می دم، گوش کن به حرفام.

اروان اسلحش و انداخت و یقه لاوین و گرفت و غرید:

\_رو چه حساب فکر کردی من می زارم تو حرف بزنی!

لاوین خواست چیزی بگه که اروان با سر کوبید تو صورت لاوین و داد زد:

\_حرف نزن، هیس!

با گریه خم شدم که اروان یهو برگشت سمتم و بازوم و باخشم گرفت و غرید:

\_به جون آیوار، یه قطره اشک دیگه از این چشم هات بریزه می کشمش، همین جا، همین الان.

لال شدم و بغضم و قورت دادم و فوری با چونه لرزونم چشمای خیسم و پاک کردم و می دونستم تحدیدش و عملی می

کنه. جون آیوار براش چیز کمی نبود!

لاوین دستش و از روی بینی متورم و خونیش برداشت و به اروان با خشم نگاه کرد.

اروان گوشیش و از تو ماشین بیرون آورد و من نگاه حیرت زده و مبهوتم به اون تیله های عسلی بود که حالا دیگه

انتقام آبی  
بهشون حسی نداشتم.

به اون تیله هایی که روزی دلم براشون لرزیده بود و حالا همون عسلی نگاهش دلم و سیاه کرده بودن.

اروان روبه روی لاورین ایستاد و لاورین نگاه لرزون و ملتمسش و هنوز به من دوخته بود.

اروان کوبید به سینه لاورین و دو انگشتش و به سمت چشمای خودش نشونه رفت و گفت:

\_\_ باید به این چشم ها نگاه کنی!

بعد با دست به من اشاره کرد و غرید:

\_\_ نه اون چشم ها!

لاورین با حرص به اروان خیره شد.

اروان با غیض گفت:

\_\_ خوب چشات و باز کن و ببین منو. آقای جنازه! تو به خاطر جاسوسی و همکاری با رئیس دوم سازمان و گول زدن به

دلسا، باید با بیای.

اروان به اسلحه اش که رو زمین افتاده بود زل زد و لاورینم نگاهش به اسلحه خودش که کنار ماشینش افتاده بود

خیره

موند.

اروان با پوزخند گفت:

\_\_ یا ام می تونیم یه جور دیگه ببریمت!

لاورین نگاه خستش و بهم دوخت و گفت:

\_\_ هر جا دلسا بره منم میام، باید براش توضیح بدم.

اروان با حرص داد زد:



\_توضیحی نیست، دندونات و خورد می کنم اگر توضیحی باشه.

سرم واقعا گیج می رفت.

صدای موتور شنیدم.

برگشتم و دیدم که یه موتور بزرگ و سیاه اومد تو کوچه و دو نفر روش نشسته بودن که از لباساشون شناختمشون.

کلاه کاسکتشون و که در آوردن نگاهم و به شهرزاد و اراد و ایوار دوختم.

ایوار نگاه ترسناکش و به لاورین دوخت و از رو موتور پایین پرید.

اراد نگاهش و به سمت من چرخوند و بعد با حرص به اروان نگاه کرد، احتمالاً به خاطر این که اروان با احترام از

ماشین

پیداش کرده بود حرصی بود!

ایوار استیناش و زد بالا و با قدم هایی محکم اومد سمت اروان و در حالی که به لاورین خیره بود گفت:

\_نیاز به زور هست؟

اروان با پوزخند گفت:

\_نه داداش، خودش میاد.

اروان سرش و تکون داد و بازوی لاورین و گرفت و کشون کشون بردش سمت ماشینش.

لاورینم باهاش می رفت.

ایوار در ماشین و باز کرد و سر لاورین و گرفت و خم کرد و انداختش تو ماشین و لاورینم انگار خودش می خواست

باهامون بیاد.

ایوار راه افتاد و من فهمیدم که اروان موقعی که گوشیش و برداشته به ایوار زنگ زده.

اراد بدون نگاه کردن بهمون کلاه کاسکتش و رو سرش گذاشت و پشت سر ایوار راه افتاد.

انتقام آبی

اروان برگشت سمتم و نگاه عصبی و کلافش و بهم دوخت و با حرص خم شد اسلحه من و خودش و برداشت و با

حرص گفت:

\_راه بی افت!

نگاه بی حس و مردم و از زمین جدا کردم.

سوار ماشین شدم و اونم راه افتاد

#پارت 108

...

پلکای سنگینم و باز کردم و صدای اروان تو گوشم زنگ می خورد.

\_بغلت کنم؟

تا این و گفت با سرعت از جا پریدم و چشمام و باز کردم. و به اروان خیره شدم که با نیشخند نگاهم می کرد.

تو ماشین بودم و اون پیاده شده بود و کنار من خم شده بود و می خواست بیدارم کنه.

با گیجی نگاهش کردم و گفتم:

\_چیشده؟

ازم فاصله گرفت. راست ایستاد و جدی گفت:

\_رسیدیم، بیا.

به سمت عمارت رفت.

منم گیج و منگ کوله پشتی رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم.

پشت سر اروان با قدمای لرزون به سمت عمارت رفتم و همه جا تاریک بود و نور چراغای روشن داخل عمارت کمی

حیاط و روشن کرده بود.

در عمارت که باز شد. از پشت اروان سرک کشیدم و شهرزاد و دیدم که با نگرانی به اروان نگاه می کرد و اخرم جیغ دخترونه و بامزه ای کشید و گفت:

\_خدا مرگم، با دلسا گل بازی کردید؟

نگاهم به لباسی خاکی داغون اروان و خودم خیره شد و فهمیدم چرا گفته گل بازی!

اروان شهرزاد و هول داد کنار و از کنارش گذشت و وارد شد.

شهرزاد دستاش و رو شوئم گذاشت و با نگاه مظلومی بهم خیره شد و گفت:

\_حیف تو که دو سال علاف یه پسر دروغ گو بودی.

نگاهم رنگ بغض گرفت و اونم لبخندی زد و اومد جلوم و اروم بغلم کرد و گفت:

\_غصه نخور. ما پشتتیم .

لبخند پر آرامشی زدم و چشمام و بستم.

با صدای سرفه کسی از هم فاصله گرفتیم و برگشتم و نگاه خیره مرجان و دیدم که از فاصله دور در حالی که ته موهاش

و با دستاش با حرص می پیچوند گفت:

\_دلسا!

لبخندی زدم و اون نگاه حرصی و عجیبش یهو غرق اشک شد.

به سمتم دوید و من بغض کردم و اون محکم بغلم کرد و با بهت و صدایی لرزون گفت:

\_دوسال عذاب کشیدی، به خاطر هیچی!

با بغض سرم و تکون دادم و از اغوشش جدا شدم و اون ناباور گفت:

\_وقتی ایوار بردش تو اتاق و اراد گفت اون لایینه باورم نمی شد!

انتقام آبی

بهش نگاه کردم و با تاسف سرم و تکون دادم و شهرزاد سریع گفت:

\_ایوار بردتش انباری، ازش حرف بکشه.

همه اون جان.

مرجان هول زده بازوم و گرفت و گفت:

\_بدو باید بدونی چرا بازیچه شدی!

منگ نگاهش می کردم که بازوم و که تو دستش بود و کشید و من و دنبال خودش کشوند به سمت پله ها.

اون قدر منگ بودم که توانایی مقابله نداشتم تا من و نبره جایی که لاوین هست.

شهرزاد پشت سرمون می اومد و من هم از بالا رفتن از اون همه پله خسته و به نفس نفس افتادم.

مرجان دوید سمت در بزرگ و مشکی رنگ ته راه رو.

مرجان بلاخره بازوم و رها کرد و شهرزاد چنگی به موهای بلند و روبه بالاش زد و لبش و گاز گرفت و گفت:

\_صبر کنید.

اروم رفت سمت در و در و باز کرد و کمی به داخل سرک کشید و رفت داخل و مرجان پشت سرش رفت و من پاهام

می

لرزید و تنم یخ زده بود.

آب دهنم و قورت دادم و من باید روبه رو می شدم.

من باید می فهمیدم چرا عشقم دوسال

من و با مرگ دروغیش عذای داد!

دندونام و رو هم ساییدم و دستم و روی دستگیره در گذاشتم و وارد اتاق شدم .

فضا کمی تاریک بود و همه تو اتاق بودن.

لاوین روی یک صندلی فلزی دست به سینه نشسته بود.

ایوار دست به جیب با خونسردی نگاهش می کرد انگار منتظر بود لاوین به سوالی که پرسیده جواب بده.

همه دورش جمع بودن و اونم من و ندید که چه جوری غرق اشک نگاهش می کردم و اروان که به دیوار روبه رو تکیه زده

بود سرش و بلند کرد و نگاه عصبیش من و هدف گرفت.

لاوین نگاه خستش و به زمین دوخت و گفت:

\_کل خانواده ی من به دست رئیس بزرگ و افرادش کشته شدن.

به خواهرم تجاوز شد و بعد کشتنش.

اشک حلقه زده تو چشمم فر و ریخت.

با بغض ادامه داد:

\_تو فکر انتقام بودم و از داشته های پدر بزرگم دم و دستگاه زیادی داشتم و پولدار بودم و با هاگان توافق کردم که

کاری بهشون ندارم و اونام کارم نگیرن.

با توجه به این که تو ایرانم خرم برو داشت مجبور شدن باهام توافق کنن.

برای کارای خلافشون بهم نیاز داشتن و بدون تیکه تیکه کردنم با یه آزمایش فهمیدن کد تو بدنم نیست.

پدر و مادر دلسا و پدر من اون کد و ساخته بودن .

بعد از دزدیده شدن کیف یا همون دستگاه طبق گفته های پدرم یه زن چشم رنگی بسیار زیبا مادر دلسا و پدرش و با

پدرم ملاقات می کنه و راجب سازمان بهشون می گه و این که اون رئیس دوم سازمانه اما از سازمان متنفره و مجبور شده که رئیس باشه.

پدر من و پدر و مادر دلسا که چاره ای نداشتن و جونشون در خطر بوده کد و به اون زن می دن.

انتقام آبی

زن طبق گفته های پدرم کد و که یه جور مموریه توی گردنبندش می زاره.

ایوار و اروان هم زمان سرانشون و بالا آوردن جووری که حس کردم گردنشون صدا داد!

کل حس و حال و خیسی صورتم از اشک و فراموش کردم و به اروان و ایوار و نگاه مبهوتشون خیره شدم!

لاوین کلافه با دستاش چشماش و مالش داد و گفت:

\_زن گم و گور می شه و گردنبندشم که یه گردنبند نقره ی سادست باهاش ناپدید میشه.

ایوار چشماش و ریز کرد و دستاش و دو طرف دسته های صندلی لاوین گذاشت و گفت:

\_زنه! رئیس دوم سازمان، بچه ای هم داشت؟

لاوین بی حوصله و کلافه گفت:

\_نمی دونم، تا جایی که می دونم اون موقع که بابام دیدتش زنه حامله بوده، شکم بزرگی داشته! یه پسر بچه هم

پیشش بوده. اسمشم گفت.. فقط یادم نیست.

لاوین کلافه چنگ زد به موهایش و خسته گفت:

\_اووف اسمش و یادم نی، فک کنم عارف بود!

امین مبهوت خم شد جلو لاوین و گفت:

\_عارف؟ یا هاتف؟

لاوین با حرص گفت:

\_اره اره، فک کنم هاتف بود.

شهرزاد با بهت گفت:

\_تف به این زندگی!

ایوار اروم گفت:

انتقام آبی

\_ کد تو گردنبند همرازه!

اروان با پوزخند گفت:

\_ نکته جالب این جاست همرازم دست سازمانه!

شهرزاد با بهت گفت:

\_ گامون زائید!

امین با حرص گفت؛

\_ دو قلو!

#پارت 109

اروان با اخمای تو ام گفت:

\_ اول باز جوئی رو تموم کنیم، بعد جمع بندی!

ایوار زبونش و روی دندوناش کشید و با حرص گفت:

\_ خب، خب.

اراد دست به سینه از دیوار فاصله گرفت و رو به لاوین گفت:

\_ خب جسد جون داشتی می گفتی؟

لاوین با حرص سرش و بلند کرد و به اراد خیره شد و گفت:

\_ بعد از مرگ خانوادم و از دست دادنشون، گشتم دنبال رئیس دوم که همون زنست.

تو این بین دلسا رو پیدا کردم نجاتش دادم.

تو این گیر و دار رئیس دوم و پیدا کردم.

یه زن چهل و هشت ساله با یه نگاه یخ زده، به زور حرف می زنه، زنی که از افراد سازمان بوده و رئیس اول سازمان

انتقام آبی

مازیار سپهر عاشقش می شه.

اونم با یکی از افراد سازمان که عاشقشه فرار می کنه.

تا جایی که می دونم یه زندگی معمولی داره اما قبلش کد و پیدا می کنه.

مازیار عشقش و پیدا می کنه و دومین بچش که فک کنم دختره رو می دزده و به زن می گه اگر بچش و سالم می

خواد باید برگرده سازمان!

زنه ام چون عشقش به دست مازیار کشته شده ازش متنفره.

مازیار شوهر دوم زن رو هم به هر نحوی می کشه و زن از دو قلو هاش یه دونش دست رئیس بزرگه اوله.

تا چند سال دووم میاره و اخر نمی تونه ازار و اذیت بچه اسیرش و طاقت بیاره و برمی گرده سازمان و یک مرگ

جعلی

می سازه.

تا جایی که می دونم گردنبنده دست دختر زنه.

مازیار طبق قولش بچه زن و که اسم سازمانیش اریکا است و ول می کنه.

اخه رو چه حساب فکر کردید بچه چهار پنج ساله می تونه سازمان به اون بزرگی رو هک کنه!

مهمشید جریان شهرزاد و بهم گفته بود!

داشت معما ها حل می شد!

مادر همراز و شهرزاد، اریکاست!

لاوین خسته تو جاش تکونی خورد.

با صدای گرفته و خستش گفت:

\_اریکا رئیس دوم سازمان شد و دور از مازیار شروع به کار کرد.



انتقام آبی  
ایوار با خونسردی گفت:

\_خب ادامش؟

لاوین اروم گفت:

\_بعدش با اریکا هم دست شدم برا نابودی سازمان.

باید مخفیانه عمل می کردم و تا وقتی زنده بودم نمی شد!

کاری کردم سازمان بفهمه دلسا پیشمه.

جلیقه زد گلوله پوشیدم. زیرش کیسه خون.

قبلش به دلسا گفتم رمز تو بدنشع تا محتاط باشه و کاری نکنه و بلایی سر خودش نیاره.

جوری وانمود کردم که انگار تیر خوردم.

دلسا ام بچه بود، ساده بود، ترسیده بود.

فکر کرد مردم.

بعد این که رفت تو زیر زمین مخفی اتاقم پنهون شدم و افراد سازمانم رفتن.

یهو سرش و بالا آورد و به مرجان خیره شد و اروم گفت:

\_نمی خوای بگی ، تو از افراد منی؟

نفسم قطع شد!

نگاه ها چرخید رو مرجانی که نگاهش رنگ یخ گرفته بود و مستقیم به اراد نگاه می کرد.

مرجان پوزخندی زد و گفت:

\_تو نمی خوای بگی من پلیسم؟

آخر دنیا اینجا بود!

..

حس کردم زیر پاهام خالی شد و یه سرگیجه عجیب نصیبم شد از این همه بی چاره گی!

اروان که روبه روم بود فهمید که خیز گرفت سمتم.

اما قبل از رسیدن من پخش زمین شدم.

استرس ها و زیادی فهمیدن های حقیقت های تلخ جدید این روز ها انگار خیلی ضعیفم کرده بود.

همه کنار رفتن و شهرزاد اسمم و صدا زد و ایوار به مهشید گفت برام اب بیارن اما من تو خلع بودم!

تو هیچ و پوچ!

تو همون روزی بودم که سوار تاب سفید رنگ بزرگم تو باغ خونمون باد موهام و می رقصوند و بابام با لبخند

تار زنون نگاهم می کرد و خلخال توی پاهای کوچولوم جیرینگ. جیرینگ صدا می داد!

من انگار خیلی دور بودم از این دنیای خاکستری!

پدرم و کشتن! مادر و پدر بزرگم و هم کشتن.

من و دزدیدن! حتی درسم نخوندم. دانشگاه نرفتمو یه دختر هیجده ساله با ارزو های پوسیده!

منی که دزدیده شدم و نسبت به تنها حامی زندگیم علاقه مند شدم و بعد چی شد!

حامیم من و رها کرد و دروغ زندگی مو ساخت و من و دوسال تشنه انتقامی کرد که نیمیش وجود نداشت!

و تنها دوست و خواهرم!

اونم دروغ دوم زندگیم بود!

چرا همه ی سختی های زندگی تلنبار شده رو شونه های من!

با تو ام!

نگاه سرگردون و غرق اشکم و بی حال به اروانی دوختم که میون مه های رنگی ای که حاصل سرگیجه و قطره اشکم بود ، روبه روم بود و سعی می کرد بی هوش نشم و نگاهش کنم.

دستاش و دو طرف صورتش گذاشت و گفت:

بِ خودت بیا !

مگه می تونستم ب خودم بیام. مگه اسون بود؟

نگاه لرزونم و به مرجان دوختم که پشت شهرزاد تقریبا قایم شده بود.

رنگش پریده بود و نگاهش خیس بود.

نگاهم حیرت زده بود.

به اونی که دو سال تمام می دید که شبا با کابوس مرگ لاوین از خواب بیدار می شم.

می دید که مشتش قرص اعصاب می خورم.

می دید که نقاشی لاوین و می کشیدم و با همه وجود به حال جوونیش که حروم شده گریه می کنم.

مرجان دیده بود و سکوت کرده بود!

اروان سرم و با خشونت برگردوند سمت خودش اما سرم و چرخوندم سمت لاوینی که بلند شده بود و با استرس و

نگرانی نگاهم می کرد و عسلی نگاهش می لرزید.

نگاه مبهوت و گرفته ام حالا دوخته شده بود به اون عسلی های پر دروغ.

اروان این بار فکم و گرفت و سرم و و برگردوند سمت خودش و با نگاه وحشیش بهم زل زد و اروم جوری ک کسی

نشونه غرید:

یه بار دیگه نگاهش کنی ، چشای دوتاتون و از کاسه در میارم.

نگاه گیج و مبهوتم و بهش دوختم و اونم با حرص برگشت به ایوار نگاه کرد و ایوار با سر به اروان علامتی داد.

مهشید با نفس نفس وارد اتاق شد و من دستام چرا می لرزید!

لیوان آب و داد به شهرزاد.

شهرزاد فوری کنارم نشست و لیوان و گرفت سمت دهنم و من بی حال سرم و چرخوندم اون سمت.

اروان با خشونت فکم و گرفت و لپام و فشرده که لبام از هم باز شد و اونم فوری لیوان و گرفت و کل آب قند و به زور

به خوردم داد، تا آخرین قطره.

لیوان و با حرص داد به شهرزاد و رو بهم در حالی که نیم خیز می شد گفت:

حتما باید زور بالا سرت باشه!

یهو برگشت سمت لایین و انگشت سبابش و تحدید وارانه رو هوا تکون داد و با حرص چشاش و بست و غرید:

دور و برش ببینمت، خون ب پا می کنم!

ایوار با خونسردی سوتی زد و گفت:

باز دیلوگ فیلم حفظ کردی؟

اروان با حرص برگشت سمت ایوار و ایوار تمسخر امیز نیشخندی زد و از اتاق رفت بیرون!

کمی حالم بهتر شده بود اما هنوزم دستام می لرزید و گیج به اطراف نگاه می کردم.

امین و مهشید و شهرزاد کنارم بودن و مهشید شونه هام و گرفت تا بلندم کنه.

که اروان به سمتمون اومد و یهو خم شد و دستاش و دور کمرم و زیر زانو گذاشت و تو یه حرکت ساده بلندم کردبا

وحشت دستای لرزوم و دور گردنش انداختم و با گیجی سرم و تو گردنش فرو کردم، هنوزم از ارتفاع می ترسیدم!

بوی خاص و خنکی عطرش گیج ترم کرد.

حس کردم از اتاق خارج شدیم.

گیج و گیج تر می شدم و تنها می خواستم از اون حجم گرم و محکم جدا نشم.

نمی دونم چ قدر گذشته بود که رو چیز نرمی فرود اومدم و بی حال پلکای سنگینم و باز کردم و تو اولین نگاه متوجه شدم تو اتاق اروانم.

خواستم نیم خیز شم که یهو روم خم شد و دستاش و کنار سرم رو تخت گذاشت و من با وحشت چشمام و باز کردم و

اون موهای لخت و تیکه تیکش به پیشونیم می خورد.

صدای گرفته و نگاه ترسناکش باعث شد لرز کنم!

\_ک یک ساعت زل می زنی به اون پسره اشغال ، ها؟

با بهت و وحشت آب دهنم و قورت دادم و دستم و روی سینش گذاشتم ازش فاصله بگیرم که موچ دستم و گرفت و غرید:

\_حالا چی کارت کنم، چشم آبی؟

#پارت 111

نفسم قطع شده بود و انگار کل دنیا ایستاده بود و دیدم حالا واضح بود و می تونستم رگه های قرمز رنگ تو چشمای عصبیش و به راحتی ببینم.

نگاه ترسناکی بهم کرد و دستاش و اروم رو صورتم کشید و من چرا نمی تونستم نفس بکشم.

نگاهش مدام بین چشمام و لبام در گردش بود و من وحشت زده به رو تختی چنگ زدم .

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و سرش و اروم اروم خم کرد تو صورتم.

اون قدر اروم که انگار صحنه اهسته شده بود.

قلبم بی قرار می کوبید و عجیب دوست داشتم فرار کنم .

نگاهش خمار تر از همیشه بود و من محکم تر به رو تختی چنگ زدم.

فاصلمون از بین رفت و داغی لباش و احساس کردم!

انتقام آبی

اما نه رو لبام، رو پیشونیم.

خیلی اروم و در کمال حیرت با احساس!

قلبم بد جور می زد و نفسم گرفته بود!

یهو صدای در اومد که اروان سریع بلند شد و من با وحشت نیم خیز شدم و شهرزاد با دهن باز و چشمای گرد کنار در

ایستاده بود.

با بهت نگاهش و از من به اروان و از اروان ب من می چرخوند.

با من در حالی که تند تند پلک می زد گفت:

ب..ک..ارتون ادامه بدید...م..من هیچی ندیدم، ادامه بدید، جای خوش بودید!

این و گفت و با سرعت پشتش و کرد و برگشت بره که محکم خورد به در و اخی گفت و من با بهت لبم و گاز گرفتم نخندم.

دستش و روی پیشونیش گذاشت و با وحشت و هول زدگی برگشت سمت اروان که عصبی نگاهش می کرد و گفت؛

\_ا..ا..الان می رم. می رم.

زودی پشتش و کرد و دوید و رفت.

با وحشت برگشتم سمت اروان و اروان نگاهش و موزیانه به پیشونیم دوخت و من با حرص و هول زدگی گفتم:

\_نیا جلو!

نیشخندی زد و گفت:

\_اصل کاری مونده هنوز!

با بهت گفتم :

انتقام آبی

\_اروان می زخم لهت می کنما!

بهم اروم اروم نزدیک شد و من با وحشت از رو تخت پریدم پایین .

با نگاه تمسخر آمیز و پر شرارتی گفت:

\_من میام، اگر تونستی بزن!

گردنش و کج کرد و اروم گفت:

\_هنو تنبیهت مونده!

با ترس عقب عقب رفتم و دستای لرزوم و رو هوا تکون دادم و گفتم:

\_بیای جلو جیغ می زنم!

سر جاش ایستاد و ادای فکر کردن و در آورد و گفت:

\_افرین یه کوچولو ترسیدم!؛

بدون توجه به تحدید مسخرم اومد سمتم که تو یه حرکت چراغ خواب بلند و ابی رنگ کنارم و گرفتم و پرت کردم

سمتش قبل این که بخوره بهش جاخالی داد و با حرص گفت:

\_وحشی رو نگاه.

دوید سمتم که منم با سرعت دویدم سمت در و چون باز بود با سرعت دویدم بیرون .

دستش یه لحظه از پشت به کمرم خورد اما قبل از این که بگیرتم خودم و پرت کردم تو اتاق خوابم و در و با سرعت

بستم.

فوری کلید و تو قفل چرخوندم و با نفس نفس سر خوردم رو زمین.

داشتم نفس می گرفتم که صدای ارومش و پشت در شنیدم.

\_بلاخره که میای بیرون!

انتقام آبی

با بهت دستام و رو دهنم گذاشتم.

دستام و لای موهای به هم ریختم فرو کردم و زیر لب گفتم:

\_دیوونس!

اروم دستم و رو ی پیشونیم کشیدم و انگار هنوز می سوخت قلبم بی قرار می شد هر وقت یاد اون لحظه می افتادم!

به لبام نگاه کرد و پیشونیم و بوسید!

مگر می شد این پسر و دوست نداشت!

#پارت 112

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

روش نشستم و با حرص به موهام چنگ زدم.

خدایا این دیگ چه جور حسیه..

این همه مشکل و بدبختی ای که دارم ب کنار.

حالا باید احساس دوست داشتن به اروان و کجای دلم می زاشتم!

کلاه چشمام و بستم و با غم گفتم:

\_لاوین زنده رو، با دروغاش، مرجان نا رفیق و پر از دروغ و کجای دلم بزارم!

این همه مشکل رو شونه های من چه می کرد؟

دستگیره در بالا و پایین شد و پشت سرش صدای در اتاق که اومد از جا پریدم.

با ترس و صدایی که رسماً می لرزید گفتم:

\_بله؟

منتظر به در خیره شدم.



با شنیدن صدای مهشید نفس راحتی کشیدم و بلند شدم و به سمت در رفتم.

چتری هام و که حالا اون قدر بلند شده بودن که نمیشد بهشون چتری گفت و روی پیشونیم ریختم.

انگار می ترسیدم مهشید با دیدن پیشونیم خیلی زود بفهمه چی شده!

کلید و تو قفل در چرخوندم و در و باز کردم.

مهشید سینی حاوی لیوان آب پرتغال و چند بسته قرص و به دستم داد و با رنگ و روی پریده رو تخت نشست.

سینی رو روی عسلی گذاشتم و گفتم:

\_چی شده مهشید!

مهشید سرش و بین دستاش گرفت و با بغض گفت.

هم همراه هم کد تو دست سازمانه. خدارو شکر خبر ندارن کد دست همراهه و گرنه می کشتنش و کد و که داشتن  
کیفم

به دست می آوردن و هممون و به خاک سیاه می نشوندن.

پناهم چند ماهه دور از منه!

به خاطر این سازمان کوفتی. همراه بی چاره داره زجر می کشه.

هممون می کشیم و دم نمی زنیم!

بغض مهشید به منم سرایت کرد که منم بغض کردم.

کنارش نشستم و بی حرف شونه های لرزونش و ماساژ دادم و با خودم فکر کردم.

من می تونم همه چی رو درست کنم!

همه چی روا!

انتقام آبی

سازمان فکر می کنه کد تو بدن منه!

اگر من و تحویل سازمان بدن، همراز و می گیرن!

این جوری تا من و تیکه تیکه می کنن ایوار می تونه در کیف و با کلید یا همون کد باز کنه.

من قربانی می شم و همه زنده می مونن.

من کسیم که این زندگی سیگاری رو تموم می کنم.

من همه رو ترک می دم.

من همه چی رو درست می کنم.

ب چه قیمتی؟ به قیمت جون خودم!

اره به قیمت جون خودم

#پارت 113

\*

با بغض نگاهم و به مهشید دوختم دلم برای این دختر شکلاتی تنگ میشه.

اب پرتغال و برداشتم و با دستای لرزون لیوان و گرفتم و کل محتوای لیوان و سر کشیدم.

صدای در اومد برگشتم و شهرزاد و دیدم.

نگاه شیطونش و بهم دوخت و لبخند عریضی زد که کل دندونای یک دست و صدفیش دیده شدن.

دلم برای موهای همیشه فشن خدادادیش و اون نگاه شیطونش تنگ می شد.

چشمکی زد و با لحن مرموزی گفت:

\_بیاید شام.

مهشید لبخند زورکی ای زد و از جا بلند شد و بازوی منم گرفت و بلندم کرد.

نگاهم و از شهرزاد می دزدیدم اما اون با شیطنت کامل مستقیم به من زل زده بود.

پشت سر شهرزاد از پله ها پایین رفتم و مهشیدم کنارم بود.

دیگه استرس دیدن اروان و نداشتم.

دیگه از روبه رویی با لاوین وحشت نداشتم.

دیگه از دیدن مرجان دلهوره نداشتم.

من قرار نبود خیلی زنده بمونم!

پس چرا خودم و اذیت کنم!

به سالن اصلی که رسیدیم دیدم هر کس یه جعبه پیتزا دستشه و یه گوشه ولو شده داره می خوره.

اروان با دیدنم انگشت شصتش و کنار لبای سسایش کشید و نگاه شیطنت امیزش و بهم دوخت و من برخلاف انتظار

اون و خودم لبخند محوی زدم.

یعنی این نگاه خمار و نمی دیدم!

اراد با خونسردی پاشو رو پاش انداخته بود و به تکیه گاه مبل تکیه که نه لم داد بود و با بی خیالی و لذت پیتزاش رو

می خورد.

نگاه اروم و ابیش و دوست داشتم. دلم حتی برای اونم تنگ می شد.

امین و با تی شرت تنگ سیاهش و اون گردنبنند بلند مهره ای دور گردنش و مگه میشد فراموش کنم!

امین سر بلند کرد و با دیدنم همچین نیشش و شل کرد و خندید که مهشید یکی زد پشت گردنش و غر غر کرد.

لبخند عمیق تر شد!

نگاهم برگشت و ایوار و دیدم که با نگاه موشکافانه و ریز شدش نگاهم می کنه و جعبه ی پیتزاش دست نخورده

جلوشه!

رفتم و بی سر و صدا جعبه کرمی رنگ و نسبتاً بزرگ پیتزا رو از رو میز برداشتم و رو کاناپه نشستم.

بدون اشتها چند گاز به پیتزام زدم و سنگینی نگاه اروان و حس می کردم اما این بار شرورانه و پر شیطنت نبود.

انگار فهمیده بود یه چیزیم هست که دست از خوردن برداشته بود و دست به سینه من و زیر نظر گرفته بود.

بعد از این که یک تیکه از پیتزام و خوردم از جا بلند شدم و رفتم سمت ایوار.

خیره نگاهم کرد و بقبه ساکت شده بودن.

صدام و صاف کردم و اروم گفتم؛

\_مرجان کجاست؟

ایوار خیره نگاهم کرد و هیچ چیزی نگفت.

جوری که حرصم رو در آورده بود.

امین با خنده گفت؛

\_دلسا ، ایوار سوال می پرسه، جواب نمی ده!

تازه یاد اخلاق خیلی خوشگل ایوار افتادم و با حرص برگشتم سمت امین.

امین جعبه پیتزاش و انداخت رو میز کنارش و گفت:

\_مرجان جاسوس نیست، نفوذیم نیست، اسم و فامیلش و در آوردم.

اسمش مرجانه اما فامیلش سارتونه.

از ایرانیای مقیم ترکیه که پلیس مخفیم هست.

مرجان وارد دار و دسته ی رئیس دوم سازمان ،اریکا مادر همراز میشه تا موج اون و بگیره.

ولی با لاوین رو به رو می شه، متوجه میشه اریکا قصدش اسیب زدن به سازمانه.

پس هویتش لو می ده و در خواست همکاری می کنه.

رئیس پلیس و رئیس پلیس تارکان تو ترکیه از ماجرا خبر داشتن و به در خواست لاورین و اریکا مرجان محافظ دلسا می

شه.

نگاه خشک شدم. و به کفشام دوختم.

پس مرجان وظیفش و انجام می داده، یک پلیس وظیفه شناسه!

ولی دوست، نه!

اون من و بازی داده بود. ولی چرا هنوزم دوش داشتم

#پارت 114

شهرزاد به سمتم اومد و یقه پیراهن چهار خونه مشکی قرمزش و صاف کرد و گفت:

\_می خوای ببینیش؟

با کمی تردید سرم و به معنای اره تکون دادم.

شهرزاد به سمت پله ها رفت و گفت:

\_می برمت پیشش بیا.

همه بهم نگاه می کردن و من زیر سنگینی نگاه همه از پله ها پشت سر شهرزاد بالا رفتم.

شهرزاد به سمت در سیاه رنگ کنار در اتاق اروان رفت و گفت:

\_این جاست خانوم پلیسه!

تو صدای شهرزاد یه نوعی انگار دلخوری وجود داشت. اما اون قدر مشغله فکری داشتم که متوجهش نشم.

شهرزاد منتظر نگاهم کرد و انگار هر دو جریان اروان و من و فراموش کرده بودیم.

انتقام آبی

با تردید دستم و روی دستگیره گذاشتم و دستگیره طلایی رنگ رو پایین دادم که در باز شد. وارد اتاق شدم و شهرزاد

برام دستی تکون داد و رفت.

اتاق تاریک بود و مرجان پشت به من رو تخت نشسته بود و کمرش زیر موهای پنهون بود و کلازش فقط مو دیده می شد.

هر وقت ناراحت بود اینجوری خودش و لای موهای پنهون می کرد.

نیشخندی زدم و صدای گرفتش و شنیدم.

\_می دونم ازم متنفری، ولی من وظیفم و انجام می دادم.

بوی عطر و می شناخت. دو سال رویه تخت با هم می خوابیدیم و بیرون می رفتیم و لباسای هم و می پوشیدیم!

ادامه داد؛

\_من هر بار که تو اون قرص هارو می خوردی یا از لاوین می گفتی حالم از خودم و شغلم به هم می خورد.

این که چرا این قدر شغلم باید من و دروغ گو کنه، من دوست داشتم، محافظت ازت و دوست داشتم، چون واقعا خوب

بودی.

واقعا شرمنده ام دلسا، خیلی شرمنده!

با غم. به سقف خیره شدم و تند تند نفس می کشیدم تا قطرات جمع شده اشک تو چشمم نباره.

برگشت سمتم و چونش عجیب می لرزید.

اروم گفت:

\_من یه دختر سرد و جدی بودم دلسا، وقتی برای محافظت از تو به ایران فرستاده شدم باید نقش یه دختر شیطون و

انتقام آبی  
بازی می کردم.

و همینم شد، با تو من شاد شدم، خندیدم، گریه کردم، رفاقت یاد گرفتم.

لاوین اشتباه کرد که به خاطر چیزی که وظیفش نبود، تورو ول کرد.

اروم و با بغض گفت:

بهش التماس کردم که بهت بگه زندس، اذیتت نکنه، اما اون فکر می کرد تو برای همیشه همون طوری عاشقش می

مونی و کارش و انتقامش و انتخاب کرد.

اون طور که باید هیچ وقت کینه ای نبودم.

مرجانم باهام کاری نکرده بود، وظیفش و انجام داده بود و حتی بیشتر از اون برام مایع گذاشته بود.

کنارش نشستم.

جدای از همه اینا شاید دیگه مرجان و نمی دیدم!

شاید اونم من و نمی دید، پس چرا کینه!

من حتی دیگه لاوینم بخشیده بودم و چون دیگه برام مهم نبود!

سرم و رو شونه مرجان گذاشتم و اون فوری بغلم کرد و من و به خودش فشرد و با خوش حالی و گریه گفت:

هیچ کس نفهمید تو چه قدر بی گناه و خوب بودی.

....

کوله پشتی سیاهم و روی دوشم انداختم و چراغ قوه رو به سمت میز گرفتم که. تونستم پوشه بزرگ روی میز و

بینم.

فوری در پوشه رو باز کردم و کاغذ رو بیرون کشیدم.

پرینت موبایل و که پیدا کردم با استرس ته چراغ قوه رو تو دهنم گذاشتم و شماره هارو با سرعت توی دفترچه ی

انتقام آبی

رو میز با خودکارم نوشتم.

کارم که تموم شد زود کاغذارو تو پوشه گذاشتم و با استرس دفترچه رو تو کولم انداختم و چراغ قوه رو خاموش کردم

و از اتاق کار ایوار اروم اروم اومدم بیرون و در و بستم.

برق رو روشن کردم و گوشی موبایل شهرزاد و برداشتم و دفترچه رو در اوردم. به تاریخ شماره هایی که نوشته بودم

نگاه کردم.

شهرزاد بهم گفته بود که دیروز هاکان به ایوار زنگ زده و تحدیدش کرده که من و تحویل بدن.

شماره هایی که دیروز زنگ زده بودن و چک کردم.

دو تاش که از امین و شهرزاد بودن.

اون یکی شماره!

با سرعت شماره رو گرفتم.

صدای هر بوقی رو که می شنیدم یک قطره. اشک از چشمم فرو می ریخت

..

صداش و شنیدم.

\_بله.

با نفرت و صدایی لرزون گفتم:

\_دلسا ام، کد و می خوای؟

صدای سردش و شنیدم:

\_می خوام!



انتقام آبی

به خودم تو اینه خیره شدم و گفتم:

\_پس باید بیای اون جایی که من می گم. با همرازا!

صدای لعنتیش و دوباره شنیدم.

\_باشه، کی و کجا؟

شمرده شمرده گفتم:

\_کلیک تو کارت نباشه هاکان! ادرس و برات می فرستم.

تماس و قطع کردم.

داره تموم می شه. تموم!

#پارت 115

...

ادرس و فرستادم و کولم و دوباره رو دوشم گذاشتم و رفتم سمت پنجره.

در پنجره رو باز کردم و رو لبه اش نشستم به پایین نگاه کردم.

اروم دستام و رو لبه های سنگ گذاشتم.

لبم و گاز گرفتمدو نفس عمیقی کشیدم.

نباید استرس می گرفتم.

اروم اروم مثل بارفیکس اومدم پایین و کاملاً اویزون شدم اگر دستام و رها می کردم سقوط می کردم. به پایین نگاه

کردم چشمام و با حرص بستم .

\_زود باش!

بعد گفتن این جمله دستام و رها کردم و سقوط کردم.

یه متر مستقیم سقوط کردم که قبل از دیر شدن با وحشت و چشایی که از وحشت گرد شده بود دستام و با سرعت قبل

از دیر شدن به لبه پنجره بعدی قفل کردم و محکم از سنگ گرفتم.

نفس راحتی کشیدم و سرم و بلند کردم که از پنجره لاین و دیدم که تو اتاق بازجویی رو زمین نشسته بود و سرش و به

دیوار تکیه داده بود و چشماش بسته بود.

برای آخرین بار بود که می دیدمش.

نگاه غمگینم و ازش جدا کردم.

سرم و دزدیدم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره خودم و رها کردم که این بار رو چمن ها فرود اومدم.

موچ پای راستم کمی درد گرفت ولی نه اون قدر که بدونم شکسته یا در رفته.

فوری از جام بلند شدم و کولم و رو شونم مرتب کردم.

خدام و شکر کردم که این عمارت چون برای قایم شدن، دوربین و محافظ و سگ نداره، وگرنه اگر مثل خونه ی ایوار

بود که الان صد بار گرفته بودنم!

اروم اروم به سمت در پشتی رفتم و در و باز کردم و آخرین نگاه و به عمارت کردم.

بهترین کار برای دیده نشدن و ریسک نکردن همون از پنجره فرار کردن بود.

دلم برای همشون تنگ می شد.

نفس خسته ای کشیدم و اومدم بیرون و در و اروم بستم.

دست به جیب با قدم های بلند با سرعت از اونجا دور شدم.

ساعت چهار صبح بود. کلی وقت داشتم!

اون قدر پیاده روی کردم که یک ساعت بعد تازه به مسیر ماشین رو رسیدم و درست گرفتم.

سوار پراید نوک مدادی سدم و به مرد میان سال پشت فرمون که ازم آدرس می خواست گفتم:

\_برو به موزه ی ..

راننده سری تکون داد و ماشین و به حرکت در آورد.

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و از اینه جلو خودم و نگاه کردم.

دور چشمام حاله ای سرخ شکل گرفته بود که از بی خوابی و گریه بود.

نمی دونم چه قدر گذشت و چه قدر تو راه بودیم که راننده ماشین و نگه داشت و گفت:

\_از این جلو تر نمی تونم برم خانوم، بالا شهره و شلوغه و پول می گیرن برا ورودی.

سری تکون دادم و پول و گرفتم سمتش که ازم فوری گرفت.

پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم.

در حالی که حواسم به اطراف بود و کلاه سی و شرتم و حسابی کشیده بودم رو صورتم. به سمت ورودی موزه بزرگ و

اصلی تهران رفتم.

پول ورودی رو دادم و وارد شدم.

هرکس که از کنارم می گذشت لباسای شیک و خوشگل تنش بود و حسابی همه باکلاس بودن و خیلیا دوربین

عکاسی

داشتن.

اون وقت من شلوار جین پاره پوره یخی و مانتو مشکی و سی و شرت مشکی با موهای باز وال استارای رنگی رنگی!

خیلی تیپم به اهل موزه ها می خورد!

همون دم ورودی ایست بازرسی داشت و با دستگاه چکم کردن و بعد از اطمینان از نداشتن اسلحه و وسیله خطرناک

وارد شدم.

انتقام آبی

فضای زیبا و مجلل موزه کمی از استرسم کم کرد!

نگاه خمار شده و سردم و بین مردم می گردوندم.

کنار یک ظرف بزرگ و طلایی رنگ که روش اشکال عجیبی نوشته شده لود ایستادم.

پنج دقیقه گذشته بود که..

\_دلسا!

برگشتم و با دیدن هاکان و همراز کنارش چشمم و ریز کردم.

همراز رنگ پریده بود و مانتوی گشاد و سیاهی تنش کرده بودن و با وجود گشادی مانتو می تونستم متوجه برآمدگی

شکمش شم. بهش نمیومد چاغ باشه!

از فکری که به سرم زد چشمم گرد شد و همراز فوری با چسمای گرد علامت داد ضایع نکنم!

به خودم اومدم و برگشتم سمت هاکان به اون کت شلووار مارک و نوک مدادیش خیره شدم و پوزخند زدم.

هاکان با کمی حرص گفت:

\_دختر زرنگی هستی، می دونستی با افرادم میام ادرس موزه رو دادی تا بازرسیمون کنن؟

پوزخندی زدم و گفتم:

\_دست پروردتونیم!

همراز با ترس گفت:

\_فکر کردم ایوارم باهاته!

هاکانم سوالی نگاهم مرد و همچنان محکم بازوی همراز و تو دستش گرفته بود و می فشرد تا فرار نکنه!

هاکان:

\_بهبتره بدونی یه تراشه تو بدن همراز قرار دادیم که اگر تله باشه فوری افرادم فعالش می کنن و همراز می میره!

انتقام آبی  
ابروهام و بالا انداختم و گفتم:

\_منم به خودم بمب وصل کردم اگر همراز چیزیش بشه خودم و می ترکونم و تو ام دستت به کد نمی رسه!

درضمن، من تنهام تله ای در کار نیست!

هاکان با حرص نگاهم کرد و من کمی زیپ سی و شرتم و وایین کشیدم و هاکان با دیدن سیم های رنگی زیر سیو شرتم با

حرص گفت:

\_دختره احمق!

هاکان با حرص گفت:

\_در عر صورت حتی اگر همرازم الان اینجا ازاد کنم و تو رو ببرم ، همراز که از ابن در بره بیرون افرادم می گیرنش!

با پوز خند به چشمای منفورش زل زدم و گفتم:

\_می بینیم!

با نفرت گفتم:

\_همراز و ول کن!

هاکان مردد و با حرص نگاهم کرد و همراز و رها کرد که همراز با سرعت به سمتم اومد .

برگشتم سمت همراز و جوری که

جلب توجه نکنه صورتش و بین دستام گرفتم و با انگشتم نا محسوس شالش و کنار زدم و نگاهم به گردنبدن گردنش که

افتاد نفس راحتی کشیدم و فوری گفتم:

\_تا در کوله رو باز نکردی از اینجا نرو بیرون.یه گوشی تو کوله هست که احتمالا تا الان ایوار ردش و زده.

تا نیم ساعت دیگه احتمالا میان اینجا.

انتقام آبی  
یادت باشه در کوله رو باز کنی.

کوله رو دادم بهش.

لبخند محوی زدم و محکم بقلش کردم و به طور کامل مطمئن شدم ایوار داره بابا می شه!

\_مراقب کوچولو باش!

همراز با بغض گفت:

\_تو چی؟

در حالی که عقب عقب به سمت هاکان می رفتم گفتم:.

\_من هیچی!

همراز با چشمای گریون نگاهم کرد و بازوم که به دستای کثیف هاکان اسیر شد فهمیدم دیگه برای برگشت دیره

#پارت 116

...

با هاکان از موزه خارج شدیم و با دیدن سه تا شاستی بلند سیاه پوزخندی زدم و گفتم:

\_این طوری می خواستی خفتم کنی؟

با حرص پرتم کرد سمت یکی از ماموراش که عینک پلیسی بزرگی زده بود.

یهو برگشت سمتم و یه چیزی مثل تلفن رو در آورد و با نیشخند گفت:

\_ما که حالا تو رو داریم! بمبت و غیر فعال می کنیم و بعد همراز و منفجر می کنیم!

با حرص نگاهش کردم و اونم به افرادش گفت بیان بمب رو خنثی کنن.

نشستم تو ماشین و یکم از اونجا دور شدیم. یکی از افراد ماهرش که یه مرد مو بلند بود به سمتم اومد و زیر سیو

شرتم و با خوشونت پایین کشید که زیپ پاره شد.

به بمب بسته شده دور کمرم خیره شد و با دقت بهش نگاه می کرد.

به زبون المانی مامور دیگه ای رو صدا زد و هاکان با قیض هی دستور می داد بمبو زود تر خنثی کنن!

مامورا ابزاری رو آوردن پسره هم با دقت تمام در حالی که عرق رو پیشونیش نشسته بود هر بیست دقیقه یک سیم و قطع کرد.

بعد از چهل دقیقه در اخر با هم فکری همکارش با استرس سیم زرد و قطع کرد.

وقتی دید ثانیه شمار روی بمب اصلا روشن نشد و شماره ها عوض نشدن با بهت عینکش و برداشت و با بهت یهو بمب

و از کمرم کند و برش گردوند که دید داخلش پر از پلاستیک و سیم الکیه و صفحه دیجیتالی ثانیه شمارم کار نمی کنه!

با بهت برگشت سمت هاکان و بهش چیزی گفت و رفت کنار هاکان با غیض حمله کرد سمتم و مشتش و تو صورتم کوبید

و ما من بین درد و خون دماغم بلند زدم زیر خنده و گفتم:

\_خدایی خیلی اوسگولید!

هاکان یقم و گرفت و از ماشین کشیدم بیرون و از لابه لای دندوناش غرید:

\_همراز هنوز تو موزه اس حواسمون بود، بیرون نیومده، الان که منفجرش کردم می فهمی کی و بازی دادی!

با خنده خون تو دهنم و رو زمین خالی کردم و گفتم:

\_وای هاکان، به نظرت چرا کوله پشتی رو دادم به همراز!

هاکان با چشمای سرخش گیج نگاهم می کرد.

با خنده ادامه دادم؛

\_چون افرادت خانومای چادری رو از همراز تشخیص نمی دن. باور کن من فقط همراز و یکم با حجاب کردم!

انتقام آبی

با بهت و حرص مشتش و کوبید تو شکمم که با درد خم شدم و اخی گفتم ولی باز می خندیدم.

هاکان از موهام گرفت و سرم و بلند کرد و کنترل و بهم نشون داد و با لبخند حرصی گفت:

\_ الان منفجرش می کنم، بعد بخند!

بعد با نیشخند دکمه قرمز و زد.

ولی چراغ رو صفحه قرمز نشد.

با بهت خندیدم و با قهقهه گفتم:

\_ وای هاکان خیلی خنگی!

اون با حرص دکمه قرمز و می زد و داد می زد:

\_ چرا کار نمی کنه؟

با خنده رو زمین پهن شدم و گفتم:

\_ خب چهل دقیقه گذشته و مطمئن باش شهرزاد تراشه رو غیر فعال کرده!

اومد سمتم و با حرص یقم و چنگ زد و از زمین بلندم کرد و غرید:

\_ الان تو اون و نجات دادی ولی خودت تیکه تیکه می شی!

خندیدم و گفتم:

\_ باشه باشه.

با حرص پرتم کرد تو ماشین و افرادشم محکم من و گرفتن و یه پارچه سیاهم انداختن رو سرم.

ماشین که راه افتاد لبخندم محو شد و با غم چشمام و بستم.

...

بازو هام و گرفتند و از ماشین بیرونم کشیدن و پارچه رو از رو صورتم برداشتن.



انتقام آبی

نور که به چشمام خورد دستای بستم و بالا اوردم و جلوی چشمام گرفتم .

کشون کشون من و بردن سمت کاخ روبه روم.

تا حالا تو عمرم همچین خونه ای ندیده بودم.

بزرگ و مجلل! کاملاً شاهی!

کشون کشون من و بردن داخل هر پنج قدم یک مامور غول پیکر با اسلحه اتوماتیک ایستاده بود و منظره ترسناکی

رو

ساخته بود.

انگار غول آخر بود. مرحله آخر!

دیدن رعیس بزرگ!

هاکان جلو جلو می رفت و ما پشتش

#پارت 117

..

در بزرگ و سفید رنگ و طلاکوب شده ی روبه روم و باز کردن و عجیب یاد کاخ سفید امریکا می افتادم با دیدن این

عمارت!

وارد که شدیم دهن نیمه بازم و جمع کردم و سعی کردم بی خیال فضای بهشت شکلش بشم.

هاکان ایستاد و مامورایی که بازو های من و گرفته بودندم ایستادن.

و به زور مجبورم کردن زانو بزنم!

صدای قدمای کسی اومد و بعد از چند لحظه از پله های پیچ در پیچ سراسری و طلایی رنگ رو به روم مردی قد بلند

و

مسن با ریش های پروفوسری سفید و سیگار بزرگ و قهوه ای رنگ و بزرگ تو دستش از پله ها پایین اومد.

کت شلوار بسیار شیک و اتو کشیده ی تنش میلیون ها میلیون پولش بود.

نگاه پر نفرتم و بهش دوختم.

مازیار سپهر هیچ شباهتی به برادر ناتنیش هاکان نداشت!

مازیار با دیدن من ابروهاش و بالا انداخت و کامی از سیگارش گرفت و در حالی که دود غلیظش و تو هوا فوت می کرد

گفت:

\_بعد از دو سال و دو ماه! بلاخره گیر افتادی!

هاکان با احترام سری تکون داد و گفت:

\_اوردمش رئیس.

صدای پاشنه های کفشی اومد و من نگاهم و قفل کردم رو پله ها که زنی لاغر و قد بلند که کت شلوار خوش دوخت

و

کرمی رنگی به تن داشت از پله ها پایین اومد و دستی به موهای کوتاه و عسلیش کشید و نگاه سرد و رنگیش و از

دور

بهم دوخت و میان سال بود و کمی شکسته اما زیبا!

حدس می زدم کی باشه!

مازیار با دیدن زن نگاهش برقی زد اما جدی گفت:

\_اریکا می بینی بلاخره داریم به هدفمون می رسیم!

پس مادر همراز این بود!

زن نگاهش و بهم دوخت و سرد نگاهم کرد چین و چروک ظریفی کنار چشمای خمارش داشت.

بدون حرف فقط نگاهم کرد!

اما نگاهش در این سردی پر حرف بود. انگار می خواست باهام حرف بزنه.

تنها امیدم اریکا بود که می دونستم با پلیس همکاری می کنه.

شاید می تونست نجاتم بده!

بهش خیره نگاه کردم که مازیار به هاکان علامتی داد که هاکان برگشت سمتم و به مامورا گفت:

\_ببریدش تفکیک!

با وحشت به اریکا نگاه کردم.

چرا برام کاری نمی کرد!

مامورا بازو هام و گرفتن و من و به زور بلندم کردن و به سمت بیرون از عمارت بردن با نفرت و حرص جیغ زدم:

\_کارت تمومه مازیار سپهر..کارت تمومه!

من و بردن تو باغ و همین طور کشون کشون می بردنم پاهام رو زمین کشیده می شد و حسابی زخم شده بود.

با نفرت جیغ می زدم و تقلا می کردم.

در بزرگ و اهنی کوچیکی رو باز کردن و من و پرت کردن داخل.

مستقیم پرت شدم رو پله های کوچیک و خاکی و قل خوردم و در اخر با درد زیاد متوقف شدم.

چشمام و باز کردم و در حالی که ناله می کردم کمی نیم خیز شدم که یهو کسی دستام و گرفت و بلندم کرد و من

جیغی

از درد کشیدم اما فرد وحشیانه من و روی یک تخت فلزی انداخت.

یه انبار سیاه و کثیف و تاریک بود که بوی بد وحشت ناکی ازش میومد و باعث شده بود حالت تهو بگیرم.

با وحشت و گریه جیغ زدم و دست و پا زدم که مردی که بالای سرم بود فوری دست و پاهام و به زنجیرای اویزون از

کناره های تخت بست.

باوحشت جیغ می زدم، جایی که بودم مثل قبر بود.

انتقام آبی

همون قدر کوچیک همون قدر تاریک.

همون قدر ترسناک. همه بدنم می لرزید.

مرده قد بلند و کچل که ماسک و روپوش سفید کثیف و خونی ای داشت.

فوری به سمت فرض رفت.

برش داشت و روشنش کرد و من با دیدن تیغه های چرخندش با وحشت جیغ زدم و دست و پا زدم.

گلوب گرفته بود و اشکام خشک شده بود.

با همه توانم جیغ زدم.

\_اروان،

مرد فرض و آورد سمتم و روی رونای پام گذاشت که درد و سوزش وحشت ناکی رو حس کردم و با همه توانم جیغ

زدم

و نیم خیز شدم .

بی حال رو تخت افتادم و اون دوباره دکمه فرض و زد و فرض و دوباره روی رونم که زخم بزرگی درش دهن باز کرده

بود گذاشت و من بی جون و بی حال لب زدم:

\_اروان..

با بغض و ضعف گفتم:

\_یکی کمکم کنه...

مرد فرض و رو شکمم گذاشت که..

#پارت 118

...

مرد فرض از دستش افتاد و من بی حال شدم با حس بالا آوردن نیم خیز شدم و خون بالا اوردم.

صدای انفجار اومد و بعد صدای افتادن یه چیز اهنی که حدس می ردم در انبار باشه.

اون قدر درد داشتم و پاهام می سوخت که حتی توان ناله و حرف زدنم نداشتم.

مرد شکنجه گرم با وحشت اسلحه ای برداشت و به سمت پله ها نشونع گرفت که نور قرمزی افتاد رو پیشونیش و

اون

متوجه نبود اما من دیدم.

با همه بی حالیم نیشخند دردناکی زدم و با صدای گرفتم گفتم:

\_بنگ!

تا مرد بهم نگاه کرد به سرش شلیک شد و مغزش پاشید رو دیوار.

سرم و بی حال برگردوندم و کل پاهام پایین تنم غرق خون بود.

کسی از پله ها پایین اومد و من منتظر نگاهش می کردم که با دیدنش لبخند محوی زدم و گفتم.

\_هیولا!

ایوار اسلحش و گوشه ای پرت کرد و به سمتم دوید و با دیدن پاهام با حرص هفت تیرش و در آورد و به سر پاشیده

شده ی مرد شکنجه گر دوباره شلیک کرد و بعد برگشت سمتم و با خونسردی گفت:

\_چیه؟

بعد به سمتم اومد و من از درد با گریه جیغ خفه ای کشیدم و ایوار فوری دست و پام و باز کرد و در همون حال یهو

لبخند بزرگ و گنده ای زد و انگار حواسش این جا نبود! که گفت:

\_حاملست، داره نی نی میاره!

این و که گفت باز لبخندی زد که با جیغی که من از درد کشیدم یهو به خودش اومد و نگاهش اول مبهوت شد ولی زود

نگاه ترسناکی بهم کرد و دست انداخت دور کمرم و بلندم کرد.

جیغ دیگه ای کشیدم و اونم با سرعت رفت از پله ها بالا.

هر چی از پله ها بالا تر می رفتیم صدای زد و خورد و اسلحه بیشتر می شد.

از بیهوشی فاصله گرفتم و سعی کردم به هوش بمونم.

تو باغ مامورای پلیس و مامورای سازمان مثل مور و ملخ ریخته بودن و همه در گیر بودن.

ایوار یهو به بالا خیره شد و گفت:

\_چه زیبا!

سرم و برگردوندم که با دیدن هاکان رو پشت بوم عمارت خشکم زد.

مامورای پلیس به همراه امین به سمتش می رفتن و اون عقب عقب می رفت.

ایوار انگار داشت فیلم سینمایی می دید که گفت:

\_ای بابا ، بی افت دیگه!

نگاه پر نفرت و غرق اشکم و به هاکان دوختم که اشفته و با ترس بدون تعادل عقب عقب می رفت و به سمت امین

شون

شلیک می کرد.

با نفرت گفتم:

\_بی افت!

همون لحظه یهو پاهاش به سنگ نماهای بلند اتیشی شکل گیر کرد و سقوط، آزاد.

ایوار: عه افتاد!

انگار از حجم عمیقی از بغض راحت شدم وقتی. جسد متلاشی شده اش رو سنگ فرش های جلوی عمارت دیدم.

ایوار یهو نشست رو زمین و تیری از کنارمون رد شد.

گوشه درخت بزرگی منو گذاشت و یهو با دیدن یکی داد زد:

\_\_بیا!

چشمام و بی حال بستم و بعد چند لحظه باز کردم که با دیدن اروان با موهای به هم ریخته و نا منظم مقابلم ایستاد و

برای لحظه ای درد وحشت ناک پاهام و از یاد بردم.

با خشونت چنگ زد به کمرم و بلندم کرد و من و چسبوند به خودش و گفت:

\_\_دلسا!

به پاهام نگاه کرد و فوری سی و شرتم و از تنم در آورد و پیچید دور پاهام و استیناشم گره محکمی زد.

با حرص و نگرانی گفت:

\_\_من با تو چی کار کنم؟ ها!

از درد بغض کردم و چشمام خیس شد که من و چسبوند به خودش و محکم بغلم کرد و اروم گفت:

\_\_هییس، الان تموم می شه.

ایوار کنارمون با یکی از مامورا درگیر شد.

شهرزاد نفس نفس زنون با پیشونی زخمی اسلحه به دست به سمتمون اومد و با دیدن من خشکش زد و گفت:

\_\_دلسا!

اروان با حرص گفت:

\_\_چی شده؟

شهرزاد نگاه نگرانش و از پاهام گرفتندو خم شد تا بهش تیر نخوره داد زد:

انتقام آبی

\_نیروهامون کم شدن دارن کشته و زخمی می شن.

ایوار پاهاش و برد بالا و کوبید تو دماغ مامور و داد زد:

\_نیرو ها تو راهن!

همون لحظه صدای جیغ دخترونه ای اومد و هممون برگشتیم که دیدم وسط باغ کنار استخر مازیار مهشید و گرفته

و

اسلحه هم روی سر مهشید گذاشته.

افرادشم دورش کرده بودن تا مازیار آسیب نبینه!

مازیار داد زد:

\_همه اسلحه هاتون بندازید!

دردم و از یاد بردم و وحشت زده نالیدم.

\_مهشید!

#پارت 119

...

اروان من و زمین گذاشت و به درخت تکیه داد.

اندک مامورای پلیسی که مونده بودن اسلحه هاشون و به ارومی زمین گذاشتن.

اریکا رو بین افراد پلیس دیدم. لاوینم پیشش بود.

مرجان دور از ما اسلحش و با نگرانی زمین گذاشت.

مازیار اسلحه رو بیشتر به شقیقه مهشید فشرد و نعره زد:

\_شما ام اسلحه هاتون و بندازید!



انتقام آبی  
منظورش با ما بود.

ایوار با حرص و فکی قفل شده اسلحش و زمین انداخت و بقیه ام انداختن.

اروان محکم من و گرفت و تقریبا تو بغلش بودم.

مازیار داد زد:

\_اریکا باید بیاد این جا!

بعد به اسلحه تو دستش خیره شد و گفت:

\_وگرنه این گلوله رو تو سرش خالی می کنم!

اریکا به سمت مازیار رفت و به ارومی گفت:

\_همه چیزم و ازم گرفتی، عشقم و کشتی پدر پسرم هاتف و کشتی. شوهر دومم و کشتی تا فقط من و داشته باشی

حتی از دور!

با نفرت به مازیار نزدیک شد و گفت:

\_تو یه حیوونی که باید جون بدی.

مازیار یهو دادی زد و اسلحه رو گرفت سمت اریکا و شلیک کرد که مهشید فوری از زیر دستش بیرون اومد .

اریکا به زمین افتاد و مهشید به سمتمون دوید و مازیار اسلحش و سمت مهشید نشونه گرفت که یکی اومد جلوی

اسلحه و تیر به اون شلیک شد و مهشید خودش و تو بغل شهرزاد انداخت.

دوباره شلوغ شد و همه به هم ریختن

و من نگاهم و بین جمعیت به اونی دوختم که تیر خورده بود و داشت جون می داد.

بلاخره تونستم ببینمش. خشکم زد.

با بهت نم اشک و تو چشمم حس کردم.

مازیار با بهت عقب عقب رفت و نگاهش خیره اراد بود.

لاوین که از همه نزدیک تر بود قبل از همه بهش رسید و ایوار دوید و شهرزاد دویید و اروان و من بغل زد و بلند کرد و

من مبهوت به صحنه رو به روم خیره شدم.

لاوین با مازیار درگیر شد و صدای بمب اومد و من با ترس جیغ زدم و هم من و هم اروان پرت شدیم هر کدام سمتی.

عمارت تو اتیش می سوخت و بغضی از پلیسا و ام می سوختن! تو اتیشا بودن.

صدای سوت تو گوشم بود و هیچی نمی شنیدم.

فقط سرم و بلند کردم و دیدم که مازیار از بی حواسی لاوین استفاده کرد و چاقوی توی دستش و تو پهلوی لاوین

فرو کرد.

لاوین به زمین افتاد و من هنوزم تو گوشام پر سوت بود!

اروان اسلحه اش و برداشت و به سمت مازیار شلیک کرد.

مازیار دستش و روی سینه سرخ از خونس گذاشت و با بهت به اروان خیره شد کم کم صدا ها واضح شد و حالا صدا

ها رو می شنیدم اروان با نفرت گفت:

\_برو به دَرک!

این و که گفت یکی از مامورای مازیار از پشت به سمت اروان رفت.

اسلحه رو به سمت اروان گرفت و ایوار داد زد و به سمت اروان دوید و من نزدیک تر بودم. قبل از این که اروان

برگرده

با همه توانم با وجود درد کشنده ام از جا پریدم و خیز گرفتم و افتادم رو ماموره.

صدای شلیک اومد و هر دو افتادیم زمین ایوار فوری من و از رو مامور بلند کرد و مامور که سرش به زمین خورده بود

انتقام آبی

بی هوش شده بود.

اروان دوید سمتون و من و از ایوار گرفت و محکم با ترس بغلم کرد گیج و ترسیده دستام و رو صورت اروان گذاشتم

و به بدنش خیره شدم و گفتم:

\_خوبی، تیر نخوردی؟

نگاهش رو صورتم می چرخید.

\_دلسا!

با وحشت گفتم:

\_حالت خوبه اروان؟

صدای ایوار و شنیدم:

\_دلسا!

با بهت یهو برگشتم سمتش و گفتم:

\_تو خوبی؟

ایوار نگاهش و به شکمم دوخت .

گیج نگاهش و دنبال کردم و به شکمم خیره شدم.

هنوزم تیر اندازی بود.

با دیدن شکمم خشکم زد.

درد عجیب و وحشت ناکی و حس کردم و چشمام تار شد و تو بقل اروان شل شدم که اروان محکم من و گرفت.

و با وحشت گفت:

انتقام آبی

\_دلسا!

با بغض گفتم:

\_فک کنم اخرشه!

#پارت 120

#پارت آخر

#انتقام آبی

#به قلم مرجان فریدی

...

ایوار اسلحه برداشت و به سمت مامورا شلیک می کرد تا سمتون نیان.

هممون محاصره شده بودیم.

اروان من و نشوند زمین و سرم و تو بغلش گرفت.

با صدایی که عجیب خفه شده بود و می لرزید گفتم:

\_دیدی اخرش از... شرم خلاص شدی؟

اروان باحرص انگشتش و گذاشت رو لبام و گفت:

\_هیس شو!

قطره اشکام از چشمام فرو می ریخت واون کبود شده بود و انگار مثل من نمی تونست نفس بکشه سرش و کنار

گوشم

اورد و اروم و گرفته گفت:

\_حق نداری بری!

انتقام آبی

اروم و با گریه گفتم : نمی..شه، قصه ما این طوری شد !

اروان با حرص و رگ گردنی که متورم شده بود دندوناش و رو هم سایید و با حرص گفت:

\_خفه شو تو مال منی، نمی زارم بری!

لبخند محو و غم گینی زدم و گفتم:

\_عه...ا...ا...این طوریه؟

محکم تر بغلم کرد و گفت:

\_اره.

امین و مرجان و چند تا پلیس و مهشید و شهرزاد و ایوار دورمون بودن و همه اسلحه هاشون و انداخته بودن و تسلیم

افراد سازمان شده بودن.

\_مراقب..خ..خودت ه..هستی؟

با حرص گفت :

\_خدا این همه ادم داره. همش مال خودش، تو مال منی، زنده بمون دلسا.

با بغض نگاهش کردم و کم کم خمار چشماش از دیدم محو شد و چشمام بسته شد..

خواب عبدی این طوریه؟

.....

همراز اتردین و بیشتر به خودش چسبوند.

عینک افتابی سفیدش و رو چشماش جا به جا کرد و به سنگ قبر سیاه رنگ خیره شد و گفت:

\_نمی تونم باور کنم!

انتقام آبی

اروان موهای اشفتش و از رو صورتش کنار زد و گفت:

بس کن همرازا!

همراز اروم رو به اروان گفت:

بهبش هیچ وقت نگفتی دوست دارم؟

اروان عصبی به موهایش چنگ زد و گفت:

نگفتم، من احمق نگفتم.

ایوار دستاش و به سمت اتردین دراز کرد.

اتردین دستای سفید و توپولیش و به سمت ایوار دراز کرد و ایوار اون و از بغل همراز گفت. و اروم و مردونه دستش و

لابه لای موهای نرم و روشن پسرش فرو کرد.

اتردین با اخم سرش و رو شونه ایوار گذاشت و همراز غرق لذت شد از دیدن هیولا کوچولوش تو بغل هیولا زندگیش!

مرجان دستش و روی سنگ قبر گذاشت و قطره اشکش چکید و گفت:

خیلی عذاب کشید، خیلی، من شاهد بودم.

همرازم بغض کرد و گفت:

به خاطر من و عزیزاش از خودش گذشت.

اراد به سنگ قبر زل زد و باید یادش می بود که بعد از مزار حتما بره پیش دکترش برای جراحی، اصلا دوست نداشت

رد زشت و بزرگ بخیه روی بدنش بمونه!

شهرزاد بغضش و قورت داد و اشکش و پاک کرد و دستای تپلی پنهان و که تو بغل مهشید بود و به دست گرفت.

و به چشمای گرد قهوه ای پناه زل زد و چشمک نازی زد و پناه از خنده ضعف رفت.

امین دستش و دور شونه های مهشید حلقه کرد و هاتف کنار داوود و ریحانه و دوقلو هاشون سورن و سارا ایستاده

شاید اگر اون و افرادش سال پیش به کمک دوستاش نمی رفتن هیچ کدومشون از دست افراد سازمان زنده نمی موندن.

ولی یکم دیر کردن! خیلی دیر!

قبر کناری متعلق به لایینی بود که نتونسته بود زنده بمونه.

ولی انتقامش و گرفته بود و اروم خوابیده بود.

شاید اگر دلسا خودش و تسلیم نکرده بود هیچ کدوم خوشبخت نبودن.

اون باعث شد در کیف باز شه و مدارک علیه سازمان رو بشه. کل افراد و کل هم دست ها و رئیس ها و مکان ها رو پیدا

کردن و به اشد مجازات رسوندن.

همش به خاطر دلسا و همراز.

اروان با حرص گفت:

\_کجا موند پس این؟

\_اومدم!

همه برگشتن و دلسا گل به دست دوید سمتشون و گفت:

\_شرمنده دیر شد، دانشگاهه دیگه!

با ذوق دوید و اتردین و بوسید و اتردین اخم کرد و ترسناک به دلسا خیره شد.

دلسا قهقهه ای زد و گفت:

\_نگاه اتردینی!

به ترتیب بچه ها رو بوسید و بعد به سمت اروان رفت.

انتقام آبی

همراز به اروان علامت داد و اروم گفت:

\_\_بهش بگو دوست دارم!

اروان هول شده دستش و پشت گردنش کشید و به دلسا گفت:

\_\_بعد مزار کارت دارم!

دلسا لبخند محوی زد و گفت:

\_\_باشه.

دلسا گلارو روی قبر اریکا گذاشت و رو به همه گفت:

\_\_امشب مهمون من و همراز خونه ما!

همه تایید کردن و پشت ب پشت هم و بعضی دست تو دست هم از مزار خارج شدن.

تا ایندشون و بسازن.

با هم.

تویه زندگی پاک.یه زندگی آبی رنگ.

این سیگار به ته رسید و خاکستر شد.

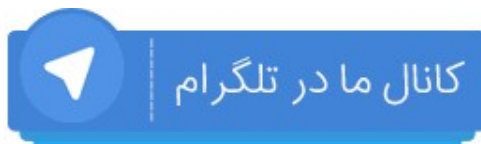
حالا فقط آب مونده و زلالی خوش بختی اونایی که براش جنگیدن.

[www.romanbaz.ir](http://www.romanbaz.ir)

دوستون دارم.

با ربات و دختر بد پسر بد تر منتظرم باشید.

مرجان فریدی...



۲۲/۵/۱۳۹۷